برین خوان یغما چہ دشمن چہ دوست

حمد خدای بیہمتا کہ درین ایام فرحت انجام خواچاچی مجتس بدرق صفا یعنی

مثنوی خوان الیغما

۱۳۰۹ ہجری

۱۸۹۱ عیسوی

صیتم عباسی رضوی
۱۰|۸|۱۱

از تصانیف صاحب فکر رسا جناب مولوی وکیل احمد سکندرپوری متخلص عاجز غنی بالمنی

در مطبع مجتبائی دہلی مولوی حافظ محمد عبد الاحد طبع شد

بیان عشق خویش

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان عشق

مرحبا ای عشق جان فرسای من — مرحبا ای بلبل رعنای من

مرحبا ای مژده گوی وصل یار — مرحبا ای رازدان آن نگار

ای اداهای تو ناوک بار دل — عشوه های دیده ات افگار دل

هر نگه شمشیر بار عاشقان — هر مژه نشتر نثار عاشقان

در دل من جوش عرض مدعاست — بر زبان من هجوم ناله هاست

از درون فریاد چون آتش زنم — هر بن مو گشود چون گلخنم

فرصتی از جوش فریادم بده — مژده از وصل پریزادم بده

در زبان شوق پری خوانی بده | همتم را تاب جولانی بده

می نمایم حسن معشوق قدیم | تا زند هر دیده فریاد کلیم

بشنو این فریاد آتشبار من | حال شوق آن پری رخسار من

یاد آن روزی که بودم در وصال | جان من تمثال مرآت جمال

جان من مفتون ناز خویش بود | زلف من وحشت طراز خویش بود

گاه چون معشوق بودم شکار | جان و دل کردم ز زلف خود شکار

گاه چون شیدای وحشت فروش | گاه چون سودای حسرت خروش

سینه ام چون بال بلبل چاک بود | عارضم چون گل تجلی ناک بود

گاه روی من برنگ آفتاب | دل چو نیلوفر بشوق اضطراب

عارضم چون گل طراز نوبهار | سینه ام چون عندلیب دلفگار

حجلهٔ من یوسفستان جمال | کلبهٔ جانم غمستان وبال

گه چو یوسف حسن از من در نیاز | گه زلیخاوار عشق از من بناز

گاه چون لیلا ز رخسار ملیح | گاه چون عذرا ز سیمای صبیح

گاه چون مجنون شیدا بوده ام | گاه چون وامق بسودا بوده ام

گاه من معشوق عالم گشته ام | گاه چون شیدای پر غم گشته ام

حکایت جوان رعنا

بیان عشق خویش

حسن از رخسار من شوخی طراز | عشق از بیتابیِ من دل گداز

گرچه جان آیینه بیرنگ بود | شعلهٔ عشقم شرار آهنگ بود

منکه چون زلف پریشان بوده ام | فتنهٔ آشوب دوران بوده ام

عشق آخر شد تلاطم خیز شوق | گشت بیتابی طپش انگیز شوق

قدرتش تکوین نما شد در ازل | روح گشت آیینهٔ رب اجل

عالم ارواح شد آیینه خیز | پرتو هستی در آمد جلوه ریز

فرقِ حسن و عشق گردید آشکار | ناله شد لبریز طوفان شرار

رسم شیدائی و جانبازی نمود | شاهدی و عشوه پردازی نمود

شوق شد زنجیر خای ناله ها | داغ دل گل پرور تبخاله ها

دیده ام ابروی معشوقان چو دید | بر گلو از بسملی خنجر کشید

خونِ من از شوق آن شمشیر ناز | گشت چون موجِ شفق طوفان طراز

روز و شب از عشوهای شوخ و شنگ | من شهیدم من شهیدم بیدرنگ

چون بر اندیشم ز وصلِ آن پری | می کشایم بالِ وحشت گستری

تا ز آزادی اسیرم کرده اند | وحشت ایجادی خمیرم کرده اند

گرچه چون مورم و لیکن جانم هنوز | می شناسد کان سلیمانم هنوز

گرچه آهوسان شدم وحشت خیالی	جلوهٔ من هست حسن لایزال
می نماید شیشه‌ام رنگ شراب	هست رخسار پری اندر نقاب
می گدازد دل درون سینه‌ام	شعلهٔ طور هست در آئینه‌ام
راز خود شناختم عاشق شدم	پیش این عذرای وامق شدم
تا بحسن و عشق خود سنجیده‌ام	عاشق و معشوق خود گردیده‌ام
بلکه از خوبی سراپا شاهدم	گر بزهی رندم و گر زاهدم
حبذا آن نکتهٔ دانائی راز	مرحبا بر نغمهٔ آن نغمه‌ساز
نکته فرمود از راز عجیب	کو بود آئینه رمز غریب
جمله معشوقست و عاشق پردهٔ	زنده معشوقست و عاشق مردهٔ
چشم واساز و تماشا کن شتاب	کاندرین آئینه عریان آفتاب
عالم ست آئینهٔ تمثال دار	در همه آئینه شوخی آشکار
گر زدائی زنگ خود داری خویش	بینی آن تمثال را هر لحظه پیش
باز لیخا یوسف آید بی نقاب	از گریبان تو تابد آفتاب

حکایت جوان رعنا

حکایت جوان رعنا که به عشق معشوقهٔ خود جان داد و معشوقه جنازهٔ وی دید از فرط عشق بمرد و به تابوت عاشق تنش چسپید

حکایت جوان رعنا

بود مردے بادہ نوش از جام عشق ۔ دل گداز از نشأ آتش فام عشق
طبع او وقف خیالات بتان ۔ گوش او بند حدیث گلرخان
چشم او در انتظار یار بود ۔ ہمچو نرگس طالب دیدار بود
اتفاقاً دید مہ روئے جوان ۔ شعلہ بالائے بصد شوخی روان
روئے او روشن چو صبح شرق حسن ۔ عارضش خشان برنگ برق حسن
زلف او دام فریب زاہدان ۔ ہر رگ تارش کمند شاہدان
از لبش یاقوت را سوز و گداز ۔ شعلہ رنگش بر شفق تبخالہ ساز
کاکلش دام غزالان حسین ۔ حسنہا از حسن او خجلت گزین
قامت او سرو باغستان نور ۔ جلوۂ او شعلۂ تابان طور
از سر انگشت پائے او مست خرام ۔ زلف او بر خلق در انداز دام
حسن او چون دید چشم دل گداز ۔ در کمند زلف او شد گرم ناز
ہوش گم کرد از دماغش حرص غزال ۔ بر دلش زلف پری بکشادہ بال
از شراب حسن او مدہوش گشت ۔ نشہ اش بالید تا بے ہوش گشت
عالمے از عشوہ اش حیرت خیال ۔ مرغ عبرت بر جہان بکشادہ بال
چون بہوش آمد جنون سامان گشت ۔ جوش دل از دیدہ خون افشان گشت

جلوهٔ او در دلش حسرت فزود — محو در آیینهٔ صد رنگ بود

چاک دل چون جیب بی آرامیش — شد گداز گل ز خون آشامیش

طبع او آشوب مائل چون غزال — وحشتش تسخیر اندوه و ملال

از خیالش داشت چون صورتگری — اشک چشمش بود تمثال پری

سر بصحرا چون غزال وحشتی — یاس اما چون مثال حسرتی

خون دل چون رنگ گل در جوش داشت — صورت سوسن زبان خاموش داشت

انتظار جلوهٔ او می‌نمود — دیدهٔ او همچو نرگس باز بود

بی خیالش هر کجا چشمش بدید — هر خس و خاشاک چون مژگان خلید

اضطرابها کزو نگریستی — برق هر ساعت برو بگریستی

لاله خون جوشان ز خونابی او — برق سر کوبان ز بیتابی او

انجم از بیخوابی او اشک ریز — زهره از فریادهایش ناله خیز

چرخ سرگردان ز سرگردانیش — عالمی گریان به بی سامانیش

شوق چون تمکین بیتابی نمود — استخوانهایش شکست ایجاد بود

آنقدر جوشید موج اضطراب — رنگ دل بشکست چون جام حباب

چون طلسم عاجزی شد جان او — غارت تسلیم شد سامان او

حکایت جوان رعنا

نذرِ دیدارش بهارِ انتظار — شوقِ جانش وقفِ بیرحمی یار

تا کجا این جبهه سائی از نیاز — تا کجا این کم نگاهی هائے ناز

روزے این دل داده در کویش رسید — انتظارِ دیدِ یار خود کشید

شوقِ دل افروخت برقِ ناله‌ها — شد مسامش آتشین تبخاله‌ها

او ز منظر دید کاین فریاد کیست — زیر بامم این دلِ بیداد کیست

آتش ایجادے درینجا از چه روست — شور فریادے درینجا از چه روست

چون نگه بر روے فریادی فگند — جست بارے کز تپ مجمر سپند

ور دلِ خود گفت کان دلداده ایست — بر جالم بسملے آماده ایست

ہے که این بیچاره جانا سوخته ست — ہے که در دل برق‌ها افروخته ست

گفت ای مشتاق چون این بسملیست — بر رخم بنگر چرا این بیدلیست

چشم چون بگشاد بر رخسارِ یار — دل طپان شد همچو برقِ بیقرار

گفت ای جان رحم کن بر حالِ من — مرهمے بر آتشین تبخالِ من

همچو گل خندید و گفت ای ریمن — محو حسنِ آتشین رخسارِ من

رحم ما بیجاے عشاق هست — لطف ما دل کوبیء مشتاق است

رحم بر حال تو نقش بیدلی ست — لطف بر جان تو تیغِ بسملی ست

حکایت

چون نخواهی لطف من بیجان بشو | زین چمن چون رنگ بال افشان بشو

گوش او چون راز بیجانی شنید | بر زمین بیتاب چون بسمل طپید

از طپیدنها روانے جان بداد | سیلِ خون از چشم آن گلرو کشاد

چون ز حسرت آن طلسمِ عجز مرد | رنگ سوی خاندان او فسرد

رنگها بستند از تکفین او | سینه کاویدند از تدفین او

دل چو از تکفین او پرداختند | بهر او طرحِ مزار انداختند

چون گلِ تابوت او شد آشکار | جست در دلها عالم صد شرار

عزمِ تابوتش سوی بامش نمود | پردهٔ صد رنگ حسرت را کشود

چون بزیر بامش آمد ایستاد | نقشِ عبرت را بچشمِ دل نهاد

آن پری چون دید این جادوگری | جوشِ شوقِ شهادت گستری

شعلہائے عشق از د اشتعال | خرمنِ دل سوخت از برقِ ملال

رسمِ اسلامی نخستین ساز کرد | بعد آن از بام من پرواز کرد

شست از آبِ تنزه چون بدن | بر تنش موجِ صفا شد جوشن

سجده فرسائے خمِ تسلیم شد | محوِ اسرارِ امید و بیم شد

گفت یارب تا کجا از خونِ دلی | جان کنم پامالِ برقِ بسملی

حکایت جوان رعنا

قوتی یا رب ببال و چنگ ده | برنخ من از شهادت رنگ ده
تا ز جذب دل در آمد در کفن | شد ز وصل یار رخسار چمن
پرده از رخ چون کشاذ ندش بگور | صورت جز زا نمایان گشت نور
تن بتن چسپان و پیکر وار بود | جلوهٔ وحدت ز کثرت می نمود
عالمی حیران ز نیرنگش نگشت | خون و داغ حسرت از رنگش نگشت
این بهار گلشن دلدادگی ست | وین گلی از گلبن آزادگی ست
تو تیا در کام دل زین رازهاست | در خموشی خفته این آوازهاست
جز گداز عشق جان گلشن نشد | جز شرار عشق دل روشن نشد
گر بیفروزی چراغ داغ دل | مه فروشی گل کند از آب و گل

مقاله اول

مقاله اول در مسئله کنت کنزاً مخفیاً

ای دل دانای اسرار الست | از می خمخانهٔ انوار مست
از کدامین گلستان پرواز تست | در کدامین صحن باغ انداز تست
تو بباغ حسن خندان گل بدی | چون درین بستان سرا بلبل شدی
همچو یوسف چون ببازار آمدی | بر زلیخا چون ستمگار آمدی
چون نقابت بر کشیدی ز عذار | می طپد جانها چو بسمل بیقرار

مقاله اول

ای پری از شیشه چون بیرون شدی — فتنهٔ وحشت خیالان چون شدی
سینه ام از یاد تو خون ناب جوش — دل ز برقِ شوق بیتابی فروش
آتش اندر جان و دل اندوختم — مرغِ آتش خوار آسا ساختم
برقِ عشقت می طپد در بالِ من — چون گداز اخگرے تمثالِ من
تا تعین اعتبارِ ما نمود — در دلِ ما نبض بیتابی کشود
زین تعین بسته رنگِ اختلاف — رفت از اعیان وجوب ایتلاف
گشت خونِ ناب طبع اتحاد — تار رگ بیگانگی را بر گشاد
پیکرم بیرنگ اسما و صفات — می نماید جلوه هائے نورِ ذات
لیک چشم من ندید این برقِ نور — دیده ام خفاش آسا هست کور
شمع می باشد درونِ خانه ام — وای غم بر غفلتِ پروانه ام
بر فراز بام من هست آفتاب — من چو شپر بوده ام اندر حجاب
جوهری از گنج مخفی داشتے — حیف از کورے خذف پنداشتے
لا تعین شد ثبوتِ ذاتِ او — باز در وحدت نمود آیاتِ او
واحدیت بست از تفصیل رنگ — احدیت بناز شکلِ شوخ و شنگ
عالمِ روح از رخش تابید نور — گشت تا انشا مثالے برقِ طور

مقاله اول

تا دلِ ما تافت از اشراقِ او — عالم تقیید شد اطلاقِ او
قلبِ مومن آیینهٔ آن جوهرست — سینه‌ام گنجینهٔ آن گوهرست
قلبِ مومن چون بود عرشِ اله — بر دلت آن نور دارد جلوه‌گاه
چشمِ تو غافل ازین تمثال ماند — سینه‌ات در کوهِ غم پامال ماند
قلب را چشمِ بصیرت داده اند — پردهٔ کوری او بگشاده اند
باز چون بر چشمِ دل داری حجاب — از شرارش سوز رنگِ احتجاب
آفتابی بین فرازِ طورِ دل — مشرقِ آن نور دان این آب و گل
تو که در بندِ هوس افتاده — در پیِ دنیای دون استاده
گلشنِ نفسِ تو خندان از هوا — گلبنِ شوقت گل افشان از هوا
ای هوا این ترک تازی تا کجا — وی نفس این لعب و بازی تا کجا
آخر این دنیا مقامِ گشتنی ست — نی سرای آنکه خود را هشتنی ست
در رهِ صدق و صفا زن گامِ خویش — فکر کن روز و شب از انجامِ خویش
تو به بالِ اتقا پرواز کن — در بهارِ باغِ وحدت ناز کن
دل هوس ایجاد چون شد بی‌بتان — گشت تند شیشه‌ات سنگِ گران
بشکند آن شیشه و مینای ننگ — ریزد آخر از گریبانِ تو رنگ

گر کنی خون بار چشم اشک ریز | ق | اگر کنی در سینهٔ دل را ناله خیز
از مراد خویشتن گردی تو شاد | دور باشی از در ذات العماد
دل ز نور یاد حق پر نور کن | دیده را محو چراغ طور کن
شوق دل را برق آتش پاره کن | چشم جان را محو در نظاره کن
ای که غافل گشتی از اسرار عشق | از پر پروانه بین انوار عشق
می نگر چون بال سوزد بر چراغ | تا برافروزد بجانش برق داغ
دیدهٔ خود را برنگ گل کشا | عندلیب آسان بگلشن جان گزا
درس از عشق خوان چون عندلیب | از محبت ذره گیری نصیب

حکایت آن حسین که روی خویش در آئینه دیده بر خود عاشق گردید

ماه سیمای طلسم ناز بود | کز جمالش چشم خوبی باز بود
قامت او سرو باغستان ناز | جلوه اش در دل چو برق گرم تاز
مطلع رویش چنان صبحی و ماند | چشم آئینه ز حیرت باز ماند
زلف او صیاد دلها از نگاه | جان عشاقان بفضای جلوه گاه
زو بهر یک جلوه صد نیرنگ بود | چون مژه برهم زدن صد رنگ بود
عشوه اش افسون الفت چون مسید | دیده‌های عشق اشک آسا چکید

حکایت آن حسین

ابروی او سجده گاه شاهدان
خال رویش بوسه گاه زاهدان

عشوه اش از شیوهٔ جادوگری
کرد حیران رخش چشم پری

چشم او در آیینه میکردی حجاب
تا نه بیند جلوه ریزان آفتاب

تا نه گردد خون دل و جان از گداز
تا نباشد داغ دل تبخاله ساز

تا نه بیند زلف خود در پیچ و تاب
تا نیفتد در کمند اضطراب

ناگهان آیینه تماشایش نمود
چون پری از رخ حجابی بر کشود

چون ز عکس حسن خویش آن نیرنگ دید
از مژه در چشم صد ناوک خلید

آیینه چون عینک نظاره شد
جوهر دل چون گل سیپاره شد

ناله صد افسون بیتابی بزد
اشک او طوفان خونابی بزد

چشم او حیرانی رخسار خویش
همچو نرگس طالب دیدار خویش

حسرت یادش طپش ایجاد دل
شوق رویش شعله خیز آب و گل

زلف سان وحشت تلاشی می نمود
ناله آسا دل خراشی می نمود

نارسایی ها طلسم ایمنی ست
برق عرفان غارت ما و منی ست

عبرت آهنگان چمنستان نور
عشوه داند بیتابی طور

عشوهٔ گل کرد از منع کلیم
تا نقاب آرا بود حسن قدیم

حکایت ان حسین

[illegible marginal commentary]

چون گدازی حیرت چشم خیال | پرتو انداز جمال بی‌مثال
کین تحیر پرده نیرنگ هاست | جلوه اش را صد هزار آهنگ هاست
چون خیال آن طلسم انتظار | ق | داشت از افسون الفت صد شرار
اشتیاق دیدن خود می‌نمود | یاس دل هر ساعتی حسرت فزود
مونسی بر راز او آگاه شد | یک نفس در مغزش جان کاه شد
گفت کای جان تو محو ناز خویش | مست جام عشوه و انداز خویش
تا کجا مفتون حسن خود شوی | تا کجا مجنون حسن خود شوی
بنگری در آینه تمثال خویش | تا پری سان بگشائی بال خویش
در نهاد آینه پیش روی او | تا تجلی گشت همزانوی او
شوخی آینه را اظهار داد | پرده از تمثال معنی بر گشاد
دید چون در آینه تمثال خویش | چشم بینا کرد محو حال خویش
وحدتی در عالم تقیید دید | آسمان در چشمه ساری آرمید
دیده برگشت از طلسم اعتبار | چون بخود نگریست حسنی آشکار
حسن خود میدید در آینه ها | جوهر خود جست از گنجینه ها
عاشق حسن و جمال خویش ماند | از خود آرائی وبال خویش ماند

حکایت آن حسین

[illegible marginal commentary]

تو که چون آئینه حیرت مائلی | در کمین عجز تا کے غافلی
رازهای گنج مخفی را شناس | تا کجا باشی نقاب آرا یاس
تا شد از راز وحدت ترجمان | کے دلت دریابد این سر از نهان

مقاله دوم در مسئلهٔ وحدت وجود

تا کجا سودائی و دیوانگی | تا کجا خودداری و بیگانگی
تا کجا از کیش و رسم بدخوئی | محو می باشی بمائی و توئی
تا کجا بر رنگ گل دستان زنی | نالهٔ پر شور بدستان زنی
تا کجا شیدا شوی بر رنگ گل | تا کجا صهبا کشی از جام مُل
تا کجا باشی اسیر بوی و رنگ | جان بازی بر حسین شوخ و شنگ
چشم وا داری بحسن شاهدان | دیده بر بندی بروی اهدان
انجمن گاهی شبیست چون باغ ال | می سعی از طینت آشفته حال
از تغییت هم سعی دیوانه وار | بینی از حسن دلآرائے نگار
... که حرص باشی مبتلا | تا شوی آشفته کوے بلا
در چمن زار و بهارستان شوی | در گلستان و نگارستان شوی
دیده وا از رنگ از بهار او دهی | سوح را آب از نگار او دهی

مقاله دوم

چشم تو مست شراب نای و نوش | از هوای شوق تو بیتابی فروش
بر حسینان تا تماشا می کنی | شیون و فریاد برپا می کنی
می رمی از محفل بطلعتان | همچو آئینه ز سودا طینتان
بر پر طاوس حسین شیدا شدن | از رخ زاغان چرا سودا شدن
چون خزی از گوشه شیدائیان | چون روی در کلبه سودائیان
آخر از دانادلان عارت چرا | آخر از گل طینتان غارت چرا
چون بگیری زلف معشوقان بدست | دستگیر آیت ز افعی چون شکست
گر ببوسی روی آتشناک یار | چون نبوسی شعله های بیقرار
گر بمهرویان به بینی برملا | چون نسازی دیده بر خورشید وا
گر به مالی نار پستان حسین | چون نمالی جرم گوی آتشین
باده انگور می نوشی مدام | چون نمی نوشی تو خون لاله فام
وجد و حالت از صدای ارغنون | سینه کوبی ها ز فریاد جنون
ای دلت مفتون ترسا چون شود | دی ز زنگی جانت ترسا چون شود
دیده بر زادان تجلی بنگری | می کنی هر قره را بال پری
چون ز آهو طینتان بیتابیست | چون ز وحشت مایگان سیمابیست

اى دلت مرآت تمثال هوس | وى خيالت زور شهبال هوس

شوق تو زنجير پايت مى شود | شور نگاهت طوق نايت مى شود

ق ناشناسائى زيارت تا كجا | پرده بر روى نگارت تا كجا

برفشان گرد هوس از سينه ات | صيقلى ده بر دل آئينه ات

مى نگر در دل جمال يار را | فتنه هاى قامت دلدار را

ق جلوه هاى غمزه هاى شاهدى | طرفه كاريهاى رسم زاهدى

از اداى آن نگار شوخ بين | عشوه آن گلعذار شوخ بين

شعله زن در خرمن اين ما و من | برفشان خاكستر خاكى ز تن

در رگ خاشاك نبض برق بين | ذره را مرآت نور شرق بين

گرچه جانت ذره آفاق هست | چون تجلى مايه اطلاق هست

تو بشخص خويش گم گرديده | نقش غيريت نمايان ديده

چشم پوشى زانبساطات وجود | گشته فارغ به اشباح نمود

عالم ست آئينه هاى انبساط | دارد اين آئينها صد اختلاط

در ميان زشت و زيبا فرق نيست | كو گياهى آنكه دام برق نيست

جلوه طاوسى و تمثال زاغ | هست چون فانوس نور آن چراغ

مقاله دوم

از شرارِ عشقِ خود تا سوختی | جوهرِ حسنِ بقا اندوختی
شاهدت گردید عرفانِ ملبس | از خیالِ گلرخان چونت هوس
گر شناسی جلوهٔ دلدار را | در جهان بینی جمالِ یار را
از تعین چون نظاره میکنی | معرفت را پاره پاره میکنی
گر شناسی عالمِ اطلاق را | عینِ حق بینی همه آفاق را
از دلت وهمِ دوئی را دور کن | دیده را محوِ چراغِ طور کن
ق گر ز دریا بشکند رنگِ حباب | کی رود از بحر جوشِ اضطراب
بحر دریا نماید آشکار | بی حباب و موج های بیقرار
ق گر ز تو رنگِ تعین بشکند | شیشهٔ رنگِ تلون بشکند
کی شکست آید بمینای وجود | کی نمک ریزد بصهبای شهود
گر غزالِ قید تو گردید رام | آهوی اطلاق کی آید بدام
گر شناسی آن جمالِ پاک را | بشمری یک لمعه نورِ خاک را
ق در میانِ مسجد و بتخانه‌ها | در کنشت و معبد و میخانه‌ها
چون بناقوس و مصلا بنگری | چون بروی جام و مینا بنگری
شهد و رندی محو در یک حال بین | یک تجلی را بهر تمثال بین

مقاله دوم

در کشیشان و مسلمانان نگر	ق	اتحاد کفر و ایمان سر بسر
دانهٔ تسبیح و زنارشان		شد سپند آن نگار جان جان
در زمین و آسمان و ماه و هور	ق	در میان برگ و شاخ و نخل طور
در عروق هر خس و خاشاک و گل		در رز و تاک و شراب و جام مُل
در حباب و موج و دریا و کنار		در خس صحرا و دشت خارخار
در میان پا و فرق و چشم و دل		در هوا و آتش و این آب و گل
در رخ جسمانی و روحانیان		در تن انسانی و نورانیان
جلوهٔ آن شاهد بیرنگ بین		هر رگ این پنبه آتش رنگ بین
جمله را معشوق حسن آرا نگر		هر خسک باغ چمن پیرا نگر
جمله را مفتون ناز خویش دان		جمله را مشغوف از خویش دان
عالمی باشد اسیر خویشتن		مطلق از تقیید و هم ما و من
ذات تو آئینهٔ تمثال هست		آن پری پیکر بوجد و حال هست
عالمی تسخیر دام خویش کن		جان و دل پیوسته رام خویش کن
از گریبان تو تابد آفتاب		تو ز کوری گشتهٔ اندر حجاب
مثنوئی من و سلوی را نگر		زان نیابی هیچ روی زشت تر

من وسلوی کو چو حنظل تلخ داشت | بوی سرگینی بعطر کرخ داشت

چون مذاقِ فهمِ رازِ ما نبود | سر که بر پیشانیِ معنی نمود

چون درین ناسوت گم گردیدهٔ | کے سرِ لاهوتیان فهمیدهٔ

تو برنگِ فاخته کوکو کنی | چون برنگِ نوریان هوهو کنی

مرغ را پرواز اوجِ راز نیست | باب این گلشن بروبش باز نیست

چشمِ دل پوشیدهٔ از رازها | همچو پروانه کنے پروازها

ریشهٔ آهنگ تو سوزش نماست | بال تو بر شمع خاکستر نماست

ق

حضرتِ شبلی که محوِ یار بود | شبنمِ آئینهٔ رخسار بود

از زبانِ آن تقدس ترجمان | غیر لفظ هو نمی گشتی عیان

گر کسی شد محوِ روی یار خویش | کے کند یاد رخ اغیار خویش

نص هو الاول و آخر بخوان | از رموز ظاهر و باطن بدان

تو که قرآن را نخواندی بکفش | دعویِ طعن تو شد معلوم و بس

مذهبت باطل کلامت باطل ست | خرمن راز تو برق حاصل ست

فهمِ محی الدین کجا و راز او | نوریان را حیرت از پرواز او

در کدامین جا خدا کلی بگفت | از کجا فهمیدی این راز نهفت

مقاله دوم

گفته از الهام و اشراق شهود
دفتر اسرار وحدت در وجود

زین نوای کج نقوش اتهام
بسته بر پردهٔ راز را امام

خارج آهنگی نوای کج زنی
هر نفس از زخمه این معنی کنی

نغمهٔ لاهوتیان بشناختن
جان به نشئهٔ ساغرشان باختن

نقش ساز بیخودی را گل کند
هوشها را اندر جام مل کند

گر نمی دانی تو اسرار وجود
کی ببینی جلوهٔ نور شهود

تا شهود حق نباشد در نظر
کی کمال وحدت آید جلوه گر

شیخ ما تقدیم توحید شهود
کرد بر انوار توحید وجود

نیست او از شیخ اکبر در خلاف
بلکه بر ما کرد عرض انکشاف

مستی این می شرار دیگر است
شیشه ها و جام صرف اخگر است

تا نگشتی مست این جام شراب
کی پری نازد به شیشه بی نقاب

بی نقاب است آن پری در شیشه ها
شد حجاب چشم دل اندیشه ها

گر نه بینی بر رخ آیینه نور
می‌شوی غافل ز اشراقات هور

گویی از آیینه هست این آفتاب
گرچه بینی جلوه ریزان آفتاب

چون بخورشید درخشان بنگری
ذره ها را بال افشان بنگری

مقاله دوم

گر شناسی جلوه‌های آن نگار	بنگری در ذره خورشید آشکار
رنگ مجنونی و لیلائی بتست	وامقی و حسن عذرائی بتست
گر زلیخائی بظاهر آشکار	پیچش زلفت بود یوسف شکار
در دولت شیدائی و دلداریست	بر رخت صحرائی و گلزاریست
در تو پیدا شد گلی و بلبلی	در تو نقش سنبلی و کاکلی
گر اسیر زلف معشوقان شوی	محو ناز و عشوهٔ خوبان شوی
می نگردد عشق تو تقیید خیز	عالم اطلاق باشد جلوه ریز
گر بوسی گلعذار نازنین	بوسه زن بر شعله‌های آتشین
ورنه عشقت محو تقییدست و بس	از هوس سودای تجریدست و بس
شبل این شهوت پرست بو زن	تا نگیری بوسهٔ آن عشوه فن

حکایت مریدی بوالهوس که باتباع پیر خود بوسه بر رخساره زنی زد و چون مرشد بوسه بر کورهٔ آهنگران زد منفعل گردید

بود مردی عارفی آگاه دل	آفتابی در حجاب آب و گل
قامتش او اسطوان کاخ دین	روی او آیینهٔ حق یقین
سینه‌اش صافی تر از روی نگار	دل سپند آسا طپیدن آشکار

حکایت مرید بوالهوس

حکایت مرید بوالهوس

آتش سوزان طپش انگیز داشت
چون سمندر بال اخگر ریز داشت

دل اگر برق سخائی می نمود
دیده عرض لن ترانی می نمود

نکته اش تا از دهن در گوش شد
هر لبی از ما و من خاموش شد

هر کسی از نکته اش صد راز داشت
در یکی صد دل چون پرواز داشت

چون بگشتی بر کسی نظاره ساز
در دلش گشتی تجلی شعله باز

ناگهان سودائی شوریده سر
آمد و گفتش بحالم کن نظر

سینه ام از کیش این دنیای دون
لاله سان دارد هزاران موج خون

دل از آن نیرنگ ها بر داشتم
گوش ازین آهنگها بر داشتم

جام عشرت از دم بر روی سنگ
از پر طاوسیم بشکست رنگ

شوق سیر گلشن و گلزار نیست
ذوق بوس عارض دلدار نیست

ق نغمه های عندلیب و بوی گل
قلقل مینا و نشئه جام مل

در دل من لهو پردازی نمود
در خیال من دو صد بازی نمود

زین مشعبد جلوه حیرت مائلم
هر دم از نیرنگ او خون شد دلم

در سر من بود سودائی درت
جبهه ام وقف تمنای درت

عاقبت بهر فریم شد دستگیر
آمدم افتان و خیزان سوی پیر

[illegible]

رخصتی میخواهم از کیشِ ادب — تا کنم پیشِ رخت عرضِ طلب

بر دلم یک جلوهٔ انوار ریز — یک گلی بر فرقم از گلزار ریز

برزدا از زنگار روی سینه‌ام — صیقلی ده بر دلِ آئینه‌ام

از شرارِ عشق جان پرنور کن — بالِ من فانوسِ شمعِ طور کن

چون شنید آن پیر این دستانِ او — شوخی و تزویر پرفتان او

بر رخش لختی ز عبرت بنگرید — صورتِ رازِ دلش آمد پدید

در جواب آمد زبانِ پردهٔ دار — گفتش ای عیارِ طبع و فتنه کار

بوالهوس بر جادهٔ ما کم رود — خسروی باید به تختِ جم رود

تا هوس در سینه‌ات خرمن نماست — هر دمش برقِ فنا در شهباست

سینه‌ات را از هوس خالی بکن — جان و دل آئینه تمثالی بکن

چون نوای لا ز آهنگش شنید — چون سپندان جست و پا پیچ طپید

گفت تا یم مرغ سان بسمل بکن — یا دلت را سوی من مائل بکن

خنجری زن یا بده جامِ الست — کین تمنا در دلِ من تنگ بست

ق پیر آخر دست او بگرفت و گفت — زین ادا جانِ تو چون گلها شگفت

می نگر تا از طلسمِ روزگار — فتنه‌ها زاید بچشمِ اعتبار

حکایت مرید بوالهوس

[illegible]

حکایت مرید بوالهوس

ناگهان آن صبح باطن وقت شام | از خرام ناز می سنجید گام
وان مرید شوخ و عیار و خراب | بود در همراهیش مست شراب
هر طرف چشم تماشا می کشود | تا بدل برق تجلی می نمود
دید آن عارف پریزادی جوان | حسن قدی شعلهٔ نوری روان
زلف او تسخیر جان نوریان | چشم او صیاد طبع روحیان
کاکل او تا غزالان را نمود | وحشت ایشان دام بهرشان کشود
از ادا بسمل نمائی زاهدے | وز تعارض دلربائی شاهدے
عشوه زا گر چهره را کردی نهان | می زدی بر سنگ سر جان جهان
الغرض آن عارف آئینه دل | چون بنظاره سر آن پی شد منفصل
کرد وضع بے حجابی آشکار | بوسه در عارض آن گلعذار
چون جدا شد زان پرے آن پاکباز | شد مرید او بر ویش بوسه باز
پیر نفرین بر مرید خویش کرد | تا مرید از پیر حجت پیش کرد
ناگهان بر کورهٔ آهنگران | شد گزار عارف و این تفته جان
شوشهٔ آتش چو دانا بنگرید | چون عروسش در کنار خود کشید
بوسه در بر شوشه‌های شعله خیز | چون لب‌های بتان نوش ریز

گاه در کف گوی آتش داشتی / صورت پستان درو پنداشتی

چون مرید این حال عارف بنگرید / چون غزال از صحبت پیرش رمید

جان و دل صرف هوای خویش داشت / شوق وقف مدعای خویش داشت

همت شیران و روبه دیگر است / گرچه هر دو را یکی صورت گر است

شیری از روباه ناید در وجود / روبهی از طبع شیران کی نمود

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل او را در دلش انداختند

این بود تمثال وحدت در وجود / گر شناسی پرده از معنی گشود

مقاله سوم

مقاله سوم در بیان من عرف نفسه فقد عرف ربه

هیچ میدانی تو راز خویش را / چون نیاندیشی گداز خویش را

علم نفس آیینه دار علم اوست / در دماغ ما ز رازش رنگ و بوست

چون نمی دانی که آخر کیستی / بال افشاندی ز شوق نیستی

تو باسرار جهانی مبتلا / بر تو چون گردد رموزش برملا

روح تو آیینه تنویر زاست / انعکاس مهر رویان را سزاست

آفتابی در دولت باشد نهان / میشود روشن کزو ملک جهان

تو نمی فهمی چو راز نفس و روح / کی بگردد بر تو این معنی فتوح

حرف خوانی و نفهمی سر او را | فهمه نشناسی و گیری ساز را
تا ز رنگ گل دولت گلشن نشد | مهر عرفان دولت دشمن نشد
چون شناسی از نفس خویش را | بینی آن یار وفا اندیش را
چون ز نور و نار باشی بی خبر | کی ز سوزش در دولت بینی اثر
روح خود را هم برنگ نور دان | گر شناسی صد تجلی شد عیان
آن تجلی مضمحل سازد وجود | محو می گردد نشان این نمود
دل چو از بود نفس آگاه نیست | بر روانش معرفت را راه نیست
سینهٔ انسان بود دنیا کبیر | اندرین کونست صد مهر منیر
گر از آن یک مهر را نگریستی | ابر سا اشک خون بگریستی
رعد سان فریاد کردی بار بار | دل طپانیدی چو برق بیقرار
ای تغافل پیشه اسرار خویش | تا کجا جان تو وقف کار خویش
یکدمی بشنو ز نفس خویش راز | سینه از برق تجلی می گداز

حکایت شیربچه که رمه گوسفندان را اشتیاق میکرد و چون پی به حقیقت خود برد بر رمه حمله آورد

بود چوپانی میان کوه و دشت | با رمه صحرا و وادی می نوشت

مقاله سوم

گوسپندانش غزال آساربان — برحریر سبزه چون آب روان

اتفاقاً آن شبان در کوه و دشت — بارمه از وادی و صحرا گذشت

شیربچه دید تا در زیر کوه — می نماید سطوت خود از شکوه

نعره اش لرزش ده کوه و زمین — پست قهرش شور شیران عرین

چون غزالان ترک تازی می نمود — تا جهیدن جبهه بر پایش بسود

چون شبان این شور و این جولان بدید — یکدم از نظاره اش عبرت گزید

سعی در تسخیر او در کار برد — همت خود را بصیادی سپرد

تا بصد نیرنگ و تزویر تمام — شیربچه گشت در تسخیر دام

احتیال عقل می بردی بکار — تا بکرد آن شیربچه را شکار

از فسونش کرد در خم کمند — پرورش کردی ز شیر گوسپند

موطن او در فضای دشت و راغ — مرتع او ساحت صحرا و باغ

در رمه بودی ز فرح و انبساط — تا نمود از جبهه اش نقش نشاط

شوکتش رفت از مزاج گوسپند — شست از دلهای شان نقش گزند

رعب او از طبع اینها در گداخت — طینتش از فطرت اینها بساخت

طبع او چون وحش شد وحشت خیال — چشم او گردید چون چشم غزال

حکایت شیر بچه

بر کنار رود چون آمد رمه	شیر بچه شد کنار آن همه
عکس او بر آب دریا چون فتاد	بر خلاف آن همه شد و نهاد
اختلاف هیکلی شد آشکار	رعب ضرغامی در آب آمد بکار
سایه می انداخت این شیر کمین	تا بدید آن عکس را شیر عرین
چون بر و لختی ز عبرت بنگرید	سایهٔ او هم شبیه خویش دید
از کمین دانست چون شیر پلنگ	جست و آمد پیش و پیش بی درنگ
شیر چوپانی بجایش ایستاد	شور ضرغامی کشیدش از نهاد
گفت آن شیر کمین کای شیرفش	چون دل و جان تو شد روباه وش
تو چرا باشی میان گوسپند	گوسپندان چون ز قهرت بی گزند
گوسپندان چون غذای نغز نیست	این مقام شهوت و پا نغز نیست
تو چرا ای فارغ از صید و شکار	کای شکارستان ما شد مرغزار
ما چو صیادیم و صید این گوسپند	چون دل این دام باشد بی گزند
گفت و در چنگال خود بگرفت پیش	در نهاد آن گوسپندان شیر پیش
شیر چوپانی چو این دستان شنید ق	رعد سان غرید و چون دریا دمید
قوت گردون شکن را کار برد	گوسپندان را به چنگل می فشرد

حکایت شیر بچه

شوکتِ چنگال او از گور رفت | از مزاجش غرش و آن شور رفت
درمیان گوسپندان بود شاد | چون بره گردن بچوپان در نهاد
اتفاقاً جست ضرغامی زکوه | تا عیان شد بر رخ صحرا شکوه
چون رمه آن شوکتِ ضرغام دید | از میان کوه در صحرا رمید
بار مه آن شیر هم می شد روان | تا بصحرا یافت از وحشت امان
از نهیبش سینه ها را انشقاق | در تف او در دل و جان احتراق
ناخنش دلهای آنها می درید | وهم دندانش جگرها می گزید
گشت حیرانی برین شیر غرین | چون بود این شیر از من کمین
در شکارستان که صیادی کنیم | درمیانِ دشت آزادی کنیم
چون کند باز طبع سید از صید گور | می کند چون از شکار این عیش و سور
چون تن آنها غذای ما بود | بز مزاجی چون سزای ما بود
ای عجب چون از دلش شیری رفت | از مزاجش چون بره گیری برفت
شاید او از کیش خویش آگاه نیست | معنی ما را بدانش راه نیست
واجب آمد بر من از تعلیم او | تا گذارد از رخ ما بیم او
سوی دریا رفت و در کنجی خزید | در مغاره شد نهان و آرمید

ویدزورِ شوکتِ بازوی خویش / کوه را خون کرد از نیروی خویش

شد نصیب او شناسای ذات / از قوه در فعل او آمد صفات

گر تو بشناسی وجود خویشتن / می شوی فارغ ز وهم ما و من

ناشناسائی حجابِ یار شد / بر دلِ آیینات زنگار شد

صیقلی ده این غبار و زنگ را / می نگر آن یار شوخ و شنگ را

تو بفهمی معنی طغرای خویش / تا نگردد در دلت سودای خویش

شاد آنکس کو بفهمد خویش را / بنگرد آن یار عشق اندیش را

مقاله چهارم در بیان مسئله قرب و معیت

چون رموز قرب حق فهمی بدل / روز و شب با حق تو باشی متصل

میکنی پرواز از بند قفس / آشیان بندی بعرش اقدس

از کمندِ شوقِ دل بیرون جهی / فرق بر درگاهِ پاکش می نهی

سجده گاهت کعبهٔ قرب اله / قبله گاهت عتبهٔ قرب اله

تو ز دام مکر شیطان می رمی / چونکه از اسرار یزدان همدمی

باغ وحدت آشیانِ بلبلت / زلفِ خوبان موجهٔ بوی گلت

بر فراز آسمان پروازِ تست / زیر سطح هفتمین انداز تست

مقاله چهارم

قرب حق را فطرت پاکان سزاست — طبع شان آئینهٔ راز خداست
تا دلت روشن نشد آئینه وار — از تجلی کی بگیرد نور بار
از صفا در دل جلا خیزی بکن — از رگِ جانش شرر ریزی بکن
از فسون نفس و شیطانی برم — تا شوی در پیش یزدان محترم
این خیالات هوس را درگذار — کن بمیدانِ توکل ترک تاز
از طریقِ صبر رسم و کیش جوی — بر رضای حق رضای خویش جوی
نقش تسلیم از جبینِ خود نما — از رضا بکشای جلبابِ قضا
باغ دل زآب شریعت تازه کن — چون گلِ خسار پر آوازه کن
دل ز تمکینِ یقین کن استوار — تا اساس معرفت گیرد قرار
شمع عرفان را چو افروزی بجان — چون پر پروانه گردش پرفشان
تا ز تاثیرِ شرار آن چراغ — گل کند از بال تو چون لاله داغ
لی مع الله خون کند جان و دلت — همچو شبنم می پرد آب و گلت
آفتابِ قرب می گردد عیان — تا ز فرقت در عدم گردد وان
گر رخ رنگِ حدوثی بشکنی — در هوای گلشنِ او پر زنی
از حدوث ما پریدن باز ماند — اسپ را بر بال این پرواز ماند

مقالهٔ چهارم

مقالهٔ چهارم

از قدم گیری چو رنگ انفعال	می شود رنگ حدوثی را زوال
گل کند از جسم و جانت رنگ قرب	می نوازد هر نفس آهنگ قرب
از نقاب کهیعص	شوق تو روی تجلی را کشاد
هیکل انسانیت زائل شود	پیکر نورانیت حاصل شود
تا عروج لی مع الله نشد	سوی قرب حق بجان راهت نشد
رازهای اینما کنتم شناس	رنگ بشکن از فهوم و از حواس
در معیت از خواست باز نیست	نور راز درک انسان کار نیست
این معیت چون حلول و اتحاد	نیست گر چشم جهان بینت کشاد
نکهت گل در میان رنگ او	میدهد زین گلستان رنگ بو
ق در میان نار رنگ اشتعال	در میان تخم نیرنگ نهال
در میان چشم بینا شخص نور	در میان آئینه نشان ظهور
باشد از نیرنگ افسون حلول	راز این افسون ز دل باید قبول
آب دریا در حباب و موج زار	شکل الوانی ز شمع شهد یار
باده شنجرف گون و قرمزی	در میان شیشه تاک و رزی
صورت چوبی و تمثال سریر	بست رنگ اتحادی ضمیر

آب دریا الخ آب دریا در حباب و موج و در شکل موم و شراب در تاک و صورت چوبی و غیره باهم متحد اند ۱۲

شیر و دوغ از یک هیولی بوده اند | ق | اعتبار غیریت بنموده اند

وین هیولی صد طلسم سحر زاد | گرچه می باشد به نشار اتحاد

هم ز آئینِ دخول و اتصال | این معیت را نشاید انتقال

رنگ نقشِ انفصالی را شکست | چو باندازِ وجودش رنگ بست

قرب بین اوصاف چون گم کرده است | از جمالِ آن پری بی پرده است

منزلِ عذرا همین قرب است و بس | محملِ لیلی همین قرب است و بس

وامق و مجنون پریشان مانده اند | اسپ زین صحرا چو آهو رانده اند

بی خبر از لی مع الله بوده اند | منقش از اثنینیت بنموده اند

عقل شان آیینهٔ دیوانگی | فکر شان سرمایهٔ بیگانگی

گام فرسایان دشت اختلاف | جاده پیمایان براه حرص لاف

آخر از سرِ یقین غافل شدند | در مقام وهم و شک واصل شدند

تو که آهنگ معیت می کنی | شوق سیر واحدیت می کنی

عرضِ استعداد کن تا قربِ حق | از کتاب جذب خود گوید سبق

از رهِ بیگانگی گردان عنان | کاندرین راه هست شعور رهزنان

مقاله چهارم

حکایت مالک دینار رح و ملاقات با عارفی که

درستی جان خود را به عوض قربانے داد

حکایت مالک دینار

از رموز غیب باشم نکته ساز — می کشم از قرب مطلق نقش راز

مالک دینار با من گفته است — وین در از الماس او در سفته است

راز حقانیست در وی آشکار — کز تجلی نسخه شد آئینه دار

گفت من آهنگ مکه داشتم — جانب کعبه قدم بر داشتم

جان من بر بسته احرام حرم — شعله افشان شوقش از بال و پرم

پیش راهم بود برنای روان — صورت روحانیان در رو روان

گام فرسای خور و بی راحله — محو در انداز شوق و ولوله

جسم او چون پیکر روحانیان — صورتش چون چهره نورانیان

جبهه اش صافی تر از صبح شعور — قلب او روشن تر از اشراق نور

از عجب پرسیدمش کای باصفا — از کجا آهنگ داری تا کجا

گفت آهنگم ز درگاه خداست — هم بسویش عزم من سرعت نماست

چون ز زاد و راحله پرسیدمش — چون بمیزان ورع سنجیدمش

گفت دارم محمل خود جذب او — میرسم در پیش او از کو به کو

زاد من شد کهیعص — کانکه در دل باب عرفان را گشاد

کاف از کافی اشارت کرده است | هادی از هائش ببین بی پرده است
یا که از یاوی نشانی میدهد | باز از موّوی امانی میدهد
عین او آئینهٔ عالم نمود | صاد او از صبح صادق لب گشود
چون ازین اسما بمن دلبردگیست | از تجلیها بمن پی بردگیست
احتیاجم نیست زاد و راحله | بهر من کافیست شوق و ولوله
از کلام او درونم خون گشت | اشک از چشمان من جیحون گشت
دل ز سوز لطف او بگداختم | جان بفکر صحبت او باختم
بر تن پاکش قمیصی چاک بود | جسم او از چاک چون خور می نمود
بر کشیدم از تنم پیراهنی | تحفه دادم پیش آن دل روشنی
گفت شیخا زین تن عریانیم | از حساب حشر شد آسانیم
بر تن این عریانیم کسوت گر نیست | از تن عریانیم همسر نیست
از زبانش چون شنیدم راز او | گشتم از شوق دلی دمساز او
چون باهنگ حرم احرام بست | رنگ از رخسار راحت بر شکست
شد نهان از چشم مردم چون نظر | یافتم تا در منی از وی خبر
گفت هر دم صد رمه قربان کنند | تا کمال منسک و ارکان کنند

حکایت مالک دینار

دست من خالیست از دینار و زر | چون بقربانی کنم میش و بقر
واجب آمد جان و دل قربان کنم | بر در پاکش نثار جان کنم
این بگفت و کرد فریاد ای کریم | از کف خالی چه آید زین لئیم
جان بقربانی بیارم پیش تو | سینه با زخم دل افگارم پیش تو
نعره زد بر خاک غلطان اوفتاد | مُرد و رحمت بر روان پاک باد
بود در دستش حیات و زندگی | از معیت هست این فرخندگی
تو هم از قرب و معیت کاربند | تا شوی در حق شناسان ارجمند
حفظ احکام الٰهی کن مدام | تا روی در روضهٔ دار السلام

مقاله پنجم

مقاله پنجم در بیان تجدد مثلی

گر بظاهر بود مانند فناست | این عدم از طبع هستی آشناست
نیست رنگ انقلابی در وجود | نقشی از لوح فنا شد این نمود
زین سبب تحقیق میداند حکیم | این همه نشأ حدوثی را قدیم
پیش عارف هست تجدید مثال | زنگ بر آئینه از گرد زوال
ای وجودت هست نقش انقلاب | چون ز طوفان هوا موج حباب
اتهام هستی خود بسته | از خیالات عدم وارسته

بر سراب این وهم دریا تا کجا — بر رخ عکس این تماشا تا کجا

این یقینیت مایهٔ گمراهی است — اشتباه راه بیت اللهی است

این قدر بر بود غفلت ناخوش است — خودشناسی شیوه کن کان دلکش است

گر ز غفلت طبع والایت مبید — فرق در حیوان و انسان شد پدید

رفع غفلت ریخت رنگ امتیاز — در میان وحش و انس پاک باز

گر به غفلت جان تو معمور شد — فرق از حیوان و انسان دور شد

دل اسیر روح حیوانی شود — آن پری در دام شیطانی شود

بشکند از خلق رنگ اعتبار — رفع گردد امتیاز نور و نار

یک نفس این چشم حیرانی کشا — بال خود از شوق جولانی کشا

از پری خوانان دلت آزاد کن — وعده های آن پری آیاد کن

در هوای زلف و سنبل فروش — در خیال چشم او قلقل فروش

در پرش آن بال افشانی کجاست — گرمی نیروی جولانی کجاست

آخر از بالش تو باشی عندلیب — نیست در چشمت ز رنگ گل نصیب

پر فشان زین بیابان اوج گیر — در کمند بوی آن گل شو اسیر

گر شوی مست شراب رنگ گل — می نماید عندلیب نشئهٔ گل

مقاله پنجم

بازاز مل رنگ گل گردد عیان ‌‌ ‌ ‌ ‌ چون بهار تازه روی بتان

رنگ معشوقی بگردد آشکار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نقش بال بلبلان شد گل شکار

عاشقانرا ملت و مذهب جداست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جام شان از خم هر مشرب جداست

مولوی معنوی فرموده است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ماه از صد پرده بنموده است

هفصد و هفتاد قالب دیده ام ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همچو سبزه بار بار روئیده ام

نکته از تجدید مثلی گفته است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ای خوشا چون این گهر سفته است

عاقلانرا فهم رازش مشکل ست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ستیش از عالم دل حاصل ست

عقل را با عشق بازان راز نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ غیریت با عینیت انباز نیست

جرعه مینای او از قلزمیست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کان بجان قطرگیش این جمیست

گر کسی بهره ندارد از علوم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کی شناسد رمز مولانای روم

لاف او دعوای شیطانی بود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ راز او اسرار یزدانی بود

کی توان چربید از جاده خویش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ شوکت اعجاز بیان بیش بیش

تو که اسرارش نمی فهمی که چیست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جرح بر تحقیق او کار تو نیست

تو که نشناسی رموز لا اله ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چون کنی در لجه وحدت شنا

کای شناور بحر معنی مشکل ست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ صد نهنگ جانگزا پیش دل ست

مقاله پنجم

چون بطبعت زنگ استعداد نیست — در دلت ذوق اثر ایجاد نیست

رمز این پاکان نمی فهمد دلت — زنگ بر آیینه باشد حاصلت

دست و پا در راه این وادی مزن — لاف خس از شعله ایجادی مزن

ما و این صحرا و شوق گرم تاز — طبع و این پرواز و ذوق سینه باز

ما که سیر بزم معنی کرده ایم — شاهد یکتا تماشا کرده ایم

در هزار آیینه پیدا گشته است — خود بهر رنگی هویدا گشته است

از جبینش تافت اشراقات نور — گر خفا آیینه گردد گر ظهور

از کم و بیشی بدانش راه نیست — جلوه اش را از ظهور اکراه نیست

نور او گاهی بتابد از جمال — روی او گاهی کشد بُرد جلال

از جمالش خاست صدق شوق ظهور — تا بموسی تافت برق از کوه طور

از جلالش جلوه او در خفاست — با شهیدان در خفا مهر و وفاست

این وجود آیینه داران جمال — وین عدم شد پرده داران جلال

در وجود ما ظهورش جلوه ساز — در فنای ما خفایش گرم تاز

ذاتش این نیرنگها را بست کار — در جمال و در جلال است آشکار

از جمال آنا فآنا جلوه راست — وز جلال آنا فآنا در خفاست

مقاله پنجم

مقاله پنجم

چون خفای ذات او پیدا شتم — مرگ خود را از میان برداشتم
در هزار آیینه اش صورت گریست — در جمالش شوخی چشم پریست
گلشنش نزهت گه اشباح ما — حجله اش صفوت گه ارواح ما
گر بظاهر بشکند مینای بود — آن پری پیکر نگردد بی وجود
باز بنماید ز مینای دگر — آن همه شوخی بگردد جلوه گر
آفتاب آسا جهان گردیده ایم — در هزار آیینه رویت دیده ایم
چون بگلزار و گلستان بگذریم — رنگ هر گل را ز عبرت بنگریم
بوی ریحانی بهر سالی یکیست — جلوهٔ نسرین بهر حالی یکیست
گر بچشم ما ز گل رنگی پرید — آن ز دیگر گل برنگ نو دمید
برگ گل را در چمن افسردنیست — رنگ را از دامنش افسردگیست
چون ازین گل شد فسردن آشکار — بر گل دیگر ز رنگش شد بهار
مدتی آن گل ببالیدن نمود — بلبلان را شوق نالیدن نمود
تا شکست از عارضش رنگ بهار — جلوهٔ رنگ خزان شد آشکار
مدتی باید بهار آن گل کند — تا هجوم این گل و بلبل کند
باز طوفانی کند رنگ بهار — می شود حسن نخستین آشکار

ای صبا این زیر نگم بگو ‌ ق ‌ از بهاران عشوه و رنگم بگو
در گلستان چون بگردد بر گریز ‌ ‌ بعد سالی شد بهاران عشوه خیز
غنچه خنداند برنگ سال پار ‌ ‌ جلوهٔ گلشن کند رشک بهار
می نماید جوش مستی رنگ گل ‌ ‌ چشم هر بلبل بگردد دست مل
در خیالم این طلسم فتنه کار ‌ ‌ از فسونت هوش ما سازد شکار
از کدامین گلستان گردیدهٔ ‌ ‌ تا چمن را این قدر زیبیدهٔ
بر من از نام و نشانش گل بکن ‌ ‌ شوق ما را چون پر بلبل بکن
تا بگلزارش کشائم بال را ‌ ‌ سیر بینم آن پری تمثال را

حکایت حضرت قطب الدین بختیار کاکی رحمه که در سماع جان داد

جان ز تن زیر هوس آزاد کن ‌ ‌ شوق را در دل شرر ایجاد کن
ناله از تحریک شوقت رام کن ‌ ‌ نقد هستی را بصرف جام کن
هر رگ دل را بتار ساز بند ‌ ‌ پای مرغ از رشتهٔ آواز بند
گر خوش آهنگی به بزم نای و ساز ‌ ‌ هر نفس بر دل طرازی نقش راز
خواجه قطب الدین دل این شعله داشت ‌ ‌ نقش عرفان از رگ برقی نگاشت
دل بتار نغمها در بسته بود ‌ ‌ رنگ رخسار هوس اشکسته بود

حکایت خواجه قطب الدین

محفلی از نای و نوش آراستند ‌ هوش را از جان و دل پیراستند

شیخ چون آمد درین بزم سرور ‌ تافت تار ساز برق کوه طور

چون مغنی زخمه را بر ساز زد ‌ در دل و جان شعلهٔ آواز زد

ناله می برداشت از آهنگ خویش ‌ جان عالم کرد نقد چنگ خویش

نغمه اش زین بیت آمد دل گداز ‌ تا عدم در بیت تن شد خاکباز

کشتگان خنجر تسلیم را ! هر زمان از غیب جان دیگر است

خواجه چون بشنید برق سا طپید ‌ چون غزال از دشت بو خود رمید

از اثر آهنگهائے و هوی او ‌ وضع گردش ریخت رنگ روی او

طرز اخفائے جلال آمد پدید ‌ نقش اظهار جلال آمد پدید

نغمه از مصراع اول چون کشید ‌ خواجه چون آهو ز دشت تن رمید

شوق جولان تا ز گشتی در فنا ‌ از بقا جان را بکردی آشنا

چون زدی آهنگ مصراع دگر ‌ خواجه در تن باز گشتی جلوه گر

تا فتی انوار مرآت جمال ‌ می نمودی ز آئینهٔ چشم غزال

شیخ را این نغمهای بزم سور ‌ می کشیدی در خفا و در ظهور

جذبهٔ آخر ز تسخیر جلال ‌ شیخ را بیرون کشید از انتقال

مقاله پنجم

مقاله پنجم

درخفا آخر نهان گردید شیخ	جانب حق از جهان گردید شیخ
نغمه وقف ناله و فریاد شد	شوق در هر دل فنا ایجاد شد
این بود تشبیه تجدید مثال	مست از سر جوش خم انتقال
ما نگار این خانهٔ دل دیده ایم	نقش این پندار باطل دیده ایم
گر ترا از عالم دل هست کام	اولاً از بود خود بیرون خرام
بود تو باشد حجاب روی یار	تو چو برخیزی نماید آن نگار
این عدم را هست پنداری هنوز	آن پری در شیشه میداری هنوز
رنگ از بودت شکن تا از حجاب	می شود رخشان و تابد آفتاب
آفتابی در حجابی داشتی	جان خود را تار شب پنداشتی
در شب دیجور چشمت را جلا	بر رخ خور دیده ات را چون عمی
صورت خفاش چون انقلاب	می نهی بر دیدهٔ خود صد حجاب
یک نفس این چشم خفاشی کشا	از رخ خورشید معنی ده جلا
تو ز بود خود حجابی می نهی	آن پری را در نقابی می نهی
تا کجا داری حجاب خویشتن	بشکن از عرفان طلسم ما و من
صورت آن یار تنها را ببین	آن پری زاد جمال آرا ببین

مقاله ششم دربیان اندراج الشئ فی الشئ

از زبان این ره گفتن مشکل است | هردم از بیطاقتی خون در دل است
مرغ را پرواز وجولانی خوش است | اوج گیرایی بگردون دل کش است
آشیان خود کند کی در قفس | بال او را شوق پرواز است و بس
نقش اطلاقی نماید بال او | فارغ از تقیید کن تمثال او
آنکه رمز اندراجی را شناخت | از کسی و ناکسی در خلق ساخت
نقشها در نغمهٔ این ساز ماند | سر بسر در کام نفس زین راز ماند
دست وهم از ناشناسای کشاد | پرده اندر روی حلول و اتحاد
تو درین ره چشم دل بکشا درو | عقل و اندیش خود را کن گرو
عقل را خون کرد تشکیک و خیال | مرغ وهمی عاقبت بکشاد بال
شک عاقل دور دارد از خدا | از یقین جاهل رود در راه هدا

حکایت شخصی که بسم الله گفته بر دریای رفت و واعظ باز ماند

مرد زیرک بود دانای فنون | فطنتِ او محو او هام و ظنون
طبع او آیینه نقش علوم | فکر او نقاد معیار فهوم
فخر دین طفل دبستان پیش او | بوعلی عاجز ز رسم و کیش او

مقاله ششم

طبعش از علم الٰهی بهره داشت | چون فلاطون مر حکمت می‌نگاشت
تا طبیعی نسبت از ذاتش نمود | بر درش روح ارسطو جبهه سود
داشت از ادراک طبع روشنی | از فروغ آفتاب هر فنی
وعظ او سرمایهٔ تاثیر داشت | سعیش چون الف صد تسخیر داشت
اتفاقاً ابلهی دیوانه وار | در میان وعظ پرسید آشکار
ای حکیمی عالمی اندرزگوی | نیک طبعی نیک رائی نیک خوی
کن مرا وعظی که زو در کار من | آئینه جوشی کند زنگار من
تا تبرک جویم از تاثیر او | سینه روشن گردد از تنویر او
زو بهر کارم همین گل کند | شوقم از رنگش پر بلبل کند
چون شنید این از اندرزگوی | گفت از بسم الله این معنی بجوی
بسمله در ابتدای کار خوان | تا ز تاثیرش کنی روشن روان
چون بدین معنی دلش آگاه شد | عمر تشکیکات او کوتاه شد
بسمله در ابتدا ار کار خواند | در ره صدق و صفا شبدیز راند
اعتقاد بسمله میداشت چست | تا شدی در هر عمل رایش درست
صورت صحرائیان کاشانه داشت | در میان دشت و وادی خانه داشت

حکایت شخصی

حکایت شخصی

بود در رودی موج خیز آن صبح و شام   در میان شهر و آن بقعه مدام
رود چون گشتی چو دریا موج زن   مشکل افتادی عبورِ مرد و زن
بسمله خواندی و رفتی موج وار   از میانِ بحر جوشان بر کنار
تر نه گردیدی ز موج جوش پا   چون هوا بر آب میکردی شنا
چون یقینش پرده عرفان کشود   اعتقادش صورت کشتی نمود
می شدی هر دم بران کشتی سوار   می گذشتی زان محیط بی کنار
پیش واعظ رفت روزی این مرید   شد ز اسرار و نکاتش مستفید
گفت تکلیفی بفرما وقت شام   ماه سان بر منزلِ من بخرام
از قدومت هست زیب منزلم   گل کند باغِ ارم از محفلم
خور میان خانه ام آب و طعام   بر سر من نه دو صد منت مدام
از اجابت واعظش خرسند کرد   شوق جانش را رها از بند کرد
پیش واعظ رفت آخر وقت شام   گفت سوی خانه من کن خرام
خانه ام رشکِ نگارین خانه کن   غیرت فردوس این کاشانه کن
گشت در همراهیش واعظ روان   تا بدل بالید عارف آن روان
اتفاقاً بود دریا موج زن   شد هراسان از عبورش مرد و زن

چون مرید این موج و دریا را بدید
گفت بسم الله و بر ساحل رسید

غرق حیرت واعظ از کارش بگشت
تا مرید او ز ساحل باز گشت

گفت چون نی بر کنار استاده
در محیط اعتبار افتاده

فاعل گفت مرید ست نه مرشد

بسمله خوان و بدریا شو روان
موج سان خود را بساحل در رسان

واعظش گفتا که تمکین یقین
آب دریا کرد از پایت زمین

چون نمی دارم یقین خود درست
چون ز بسم الله باید گشت جست

عارف از اسرار او برگشته ماند
مرد واعظ را بدوش خود نشاند

گفت بسم الله و از دریا گذشت
موج سان از بحر طوفان را گذشت

جاهلان وارند تمکین یقین
عاقلان فارغ ز تلقین یقین

زین سبب فرمود سالار انام
ابلهان باشند در دار السلام

ایکه محو عقل و دانش شد دلت
فتنه خیزی طینت آب و گلت

چون شوی آگاه از اسرار عشق
چون بتابد بر دلت انوار عشق

تا شوی در عشق معشوق استوار
دست برداری ز عقل و اختیار

گر شناسی لمعهٔ انوار ذات
خلق بینی عکس اسما و صفات

اسم الله هست در هر شی ظهور
در میان ظلمت دیجور و نور

حکایت شخصی

در میان آب و نار و باد و خاک
می نماید جلوهٔ آن نور پاک

خاک را اسم ممیت ایجاد کرد
اسم باسط باد را بنیاد کرد

آتش از قابض طپان شد برق وار
آب سیال از محیی شد قطره بار

زین مظاهر هست اسمارا ظهور
همچنان برق طپان بر کوه طور

وین همه اسما مظاهر بوده اند
اسم الله راز خود بنموده اند

پس عناصر مظهر الله شد
هر یکی روشن برنگ ماه شد

ضاء نور الذات فی اسمائها
کالتماع الشمس فی اضوائها

مقاله هفتم در مسئله جبر و قدر

بسکه نیرنگیست در آثار من
کس نه فهمد رمزی از کردار من

خلق مفتون خیالات خود است
جلوه اش مرآت هر نیک و بد است

طائر ادراک شان زین بام ماند
بال او مرآت نقش گام ماند

بال عنقا ریخت از پروازها
کانتهائش گل کند آغازها

هر که زین دریا نمی در دیده است
هفت قلزم را ابلا جوشیده است

لوح تقدیر را تا خوانده ام
از غبار سعی بال افشانده ام

اختیار ما جنون تازی کند
سعی در جولان گه بازی کند

نقش نیرنگی که در کاری نبود ‌ پرده رخسار قدرت واکشود

کسب ما آئینه این راز ماند ‌ صنعت ما محو این انداز ماند

شوق ما جولان نمای اختیار ‌ شوکت او در گداز رنگ کار

اندرین وادی که رنگ ما شکست ‌ بیخودی باید و جای ما نشست

تا به سیر بیخودی در تاختیم ‌ طرح در باغ قضا انداختیم

ما و گلگشت گلستان قضا ‌ ما و سیر گلشنستان رضا

شد گداز رنگ قدرت آشکار ‌ گر تو باشی محو حسن اختیار

شد قضا در بند بیکاری اسیر ‌ از تعطل نقش بنماید قدیر

خیر و شر گردد طراز کار ما ‌ شوق دل آئینه کردار ما

گر بگوئی بد ز خود خیر از خداست ‌ اعتقادت در دل ما ناروا ست

رام گردد دل ز اهل اعتزال ‌ رم کنیم از دشت قدرت چون غزال

دل ز آئین قضا بیرون کنیم ‌ سینه از برق بلا پر خون کنیم

واجب آمد تا شناسی رازها ‌ بگذری از کیش این اندازها

تا کجا چون مرده این مجبوریت ‌ تا کجا همچون عمی بی نوریت

کین طریق ره رو راه خداست ‌ گاه تر اتقلید ایشان ناروا ست

مقاله هفتم

مقاله هفتم

تا وجود خویش را گم کرده اند — از جمال آن پری بی پرده اند

محو فعلش جوهر افعال شان — مندرج حالش صورت احوال شان

چون وجود شان فنای ذات اوست — فعل شان آیینهٔ آیات اوست

کی بزیبد بهر ما تقلید شان — تا نشد توحید ما توحید شان

چون بود توحید ما تشکیک خیز — کی شود این نور در دل لمعه ریز

از چراغ شرع دل روشن کنیم — وز بهار شرع جان گلشن کنیم

راه مجبوری بتجوید گام ما — تا نگردد از فنا انجام ما

چون فنا پیدا کند رنگ بقا — گل کند زآیینه اش نقش قضا

فعل او اعجاز را گردد عیان — تا شود عبرت خیالی جهان

هر عمل حیرت دهد بر تقا — خون شود از پاکیش طبع صفا

شر کجا و جوهر خوش آب او — شب کجا و مهر عالم تاب او

نور نزهت داده طبعش را جلا — بر مس ما لمعهایش کیمیا

پاکیش بر طبع عالم نور ریز — فیض او بر قلب امکان لمعه خیز

گر صفای او بگردد نور بار — می شود جان و عالم مه نثار

ما ز مختاری عنان تابی کنیم — بهر سامان بهشت بیتابی کنیم

تا نسازی محو این نقش وجود — صورت هستی نه بینی زین نمود
رنگ این عنایت نشکستنیست — نقش عجز و خاکساری بستنیست
اندرین دریا که طوفانی بود — کشتی کوآن که جولانی بود
تو درین دریا منه پا زینهار — نشکند تا بر تو پل این و بار
از غبار انگیزی صحرائی بود — ق — زنگ بر آئینه طبعت نمود
چون نماید اعتبار این خیال — چون بگردد نقش لوح حق این مثال
گر نداری پاس شرع مصطفی — از طریقت چون شود در دل جلا
شرع می تابد لطافت بر تنت — از طریقت دل بگردد روشنت
پاکی دل بهتر از لطف تن است — کین فروغ از آفتاب ایمن است
نقش مجبوری و مختاری مبند — کاسبیت ابدائی ارجمند
از خیال کسب فعلی کار بند — تا رهی از گرم جولان گزند
تو که در آشوب گاه حیرتی — دیدهٔ آئینهای عبرتی
چشم تو آئینهٔ ایجاد شهود — جان تو حیرت طراز ری و بود
طبع تو محو عذار شاهدی — قلب تو عرض متاع کاسدی
از خیال جبر جانرا خون مکن — وز قدر بر اهل دل افسون مکن

مقاله هفتم

نکته کسب عمل را در شناس | کن ز مختاری و مجبوری هراس

حکایت زنیکه طفلش از مدرسه بدریا افتاد جان داد و به ندا آمد

سری سقطی که مرد راز بود | در جهان رمزش فسون آواز بود
نکته اش تسخیر جان عارفان | چون کمند حلقهٔ زلف بتان
جان و دل دیوانهٔ اسرار او | دیده حیران رخ انوار او
بود تلمیذ رموز او زنی | سینه اش روشن چو مهر روشنی
دیده اش حیرانی رخسار نور | جان او نورانی خورشید طور
داشت فرزندی حسینی نیکخوی | شوخ طبعی شاهد آئینه روی
زلف او دام نگاه زاهدان | چشم او قلقل فروش عابدان
در دلش شوق تعلم شعله خیز | شوخی ذهنش بهٔ لها برق ریز
در دبستان رفت آن رعنا پری | تا کند از علم فطنت پروری
سعی فرما شد معلم بهر او | تا شود طبع صفائش نکته جو
گرم جوشیها به تعلیمش نمود | تا بجانش پردهٔ فطنت گشود
سینه اش شد مشرق خورشید ران | گشت تا تار جهالت را گداز
اتفاقاً روزی آن دردانه راز | گفت کای طفل حسین پاکباز

حکایت زنیکه

حکایت نیکه

همچو ماهی گیر بر دریا خرام — کن بزلف خویش ماهی را بدام
جانب دریا چو رفت آن حورزاد — موج طوفانی رگ دریا کشاد
موج طوفانی بجانش پل شکست — چون پری در شیشهٔ آبی نشست
دام ماهی بهر او صیاد شد — موج دریا سلسله ایجاد شد
بسته شد برپای او زنجیر مرگ — گشت جان رشتنش تسخیر مرگ
آن معلم انتظار آغاز ماند — نرگس آسا دیدهٔ او باز ماند
تا خبر آمد که غرق آب شد — دام ماهی بهر او گرداب شد
چون شنید استاد برق آسا طپید — خون گل از نرگس چشمش چکید
یک نفس تصویر سان خاموش ماند — یک نفس چون مردگان بیهوش ماند
آخر آمد پیش سری ناله خیز — نرگس او لاله سان خون نابریز
قصهٔ عبرت نما پیشش بخواند — دیده اش آئینه سان حیران بماند
دست او بگرفت و برماش رسید — نغمهای موعظت را درکشید
خواجهٔ بغداد هم خاموش بود — سر سجود آهنگ در آغوش بود
چون شنید آن زن فسون وعظ او — گفت بر من علت وعظت بگو
از چه میخوانی حدیث اضطراب — از چه افروزی بجان من شرار

حکایت زن نیکه

گفت سری حالت فرزند او — چون شنید آن زن بگفت ای نیکخو
نیست از غم بر دل و جانم خراش — می شوم همراه تو ساحل تلاش
آن مقامی گو که غرق آب شد — پای او در حلقهٔ گرداب شد
سری آمد بر کنار رودبار — تا خبر دادندش از جای مزار
وان زن عیسی النفس آمد برود — رود تا چون چشمهٔ حیوان نمود
گفت فرزندم کجا بنشسته — در دو پا زنجیر موجی بسته
سنگ زن بر جرم مینای حباب — چون پری بنما جمال ای آفتاب
در جوابش گفت کای عیسی نفس — کهربا آسا بکش این جسم خس
چون شنید آواز آن طفل حسین — سری و استاد شد عبرت کمین
زن درون آب آمد شاد شاد — ق — از مسیحائی لب معجز گشاد
کای پسر در دست دستِ من بگیر — چون بدام موج می مانی اسیر
دست خود از آب چون بیرون کشید — آن پسر گردید از دریا پدید
سری وان شیخ بغدادی بگفت — کین گل تسلیم کز شاخش شگفت
نوبهار طاعتش بالیده است — این گل از گلزار او خندیده است
هر که در طاعت کند از زندگی — از صفای دل کند پایندگی

کین کرامت از صفائی خاطرست — طاعت مولا جلائی خاطرست

حکایت بجوش آمدن دریا به انا الحق از افگندن خاک منصور دران و خموش ماندن از حکم عین القضات

عارف حلاج دانای رموز — هر نفس در برد عرفان رشته دوز

پنبه زارش زند برق نور ذات — تار و پودش محو اسماء و صفات

چون نشیمن گاه او گردید دار — هر نفس در سینه شد خنجر گذار

بر زبانش از انا الحق جوش بود — هر زبان از ما و من خاموش بود

از انا الحق بر زبان آواز زد — زخمهٔ وحدت بتار ساز زد

نکتهایش آفتاب طور بود — انعکاس طبع شان زین نور بود

گشت چون بسمل ازان شمشیر تیز — نوک او شد چون زبانش شعله ریز

قطرهٔ خونی که از نایش چکید — از انا الحق نکته گفت و میطپید

عبرت آئین جان عالم زین فسون — عالمان پا بست زنجیر جنون

آخر آن جسم مطهر سوختند — آتش اندر جان خویش افروختند

جمله خاکستر بجر انداختند — صیقل مرآت دریا ساختند

از انا الحق تا عیان شد صورتی — بر پرندش جلوه ریزان وحدتی

حکایت بجوش آمدن

موج دریا از انا الحق تر زبان / نقش وحدت بود فلس ماهیان

عبرت اندیشی فقیهان را بسوخت / برق این سودا دل و جان را بسوخت

التجا بردند تا عین القضات / گرد پیدا نقش اسما و صفات

گفت بحر از حکم من خاموش شو / از زبان خود انا الحق را مگو

تا زبان قلزمی خاموش شد / هوش او آیینهٔ بی هوش شد

طبع دریائی ز جوشش آرمید / از انا الحق طینت دریا رسید

بی زبانی عوض نطق خاک ماند / نشه خون گشت و خمار پاک ماند

حکایت جوانی که برای تعلیم غسل میت پیش پیری آمد و پیر را بخانه خود برد و جان داد

حکایت جوانی که

بود مرد پاک باز و نیک رای / از صفا جان و دلش آیینه زای

عکس سیمایش جلا فرمای هوش / لمعهٔ قلبش شرار برق طور

پیش او آمد جوانی پاکباز / صافی طبعش چو شرق آیینه ساز

گفت شیخا غسل میت چون بود / کز حیاتش سینه ام پر خون بود

گر بدانی راز او با من بگوی / کلفت از آیینهٔ طبعم بشوی

چون شنید آن شیخ گفتش کای جوان / بر تو پیدا سازم آن سر نهان

حکایت جوانی که

گفت برنا گر شوی همراه من / رازی بینی از دل آگاه من

هم در آموزم رموز پاک تو / نشئه یابم ز فیض تاک تو

شیخ در همراهی او رفت شاد / تا بخانه رفت آن فرخ نژاد

گفت شیخا اندکی باید نشست / تا به تغسیلش بباید تنگ بست

شیخ بنشست و صدای بر نخاست / وز جوان زانجا نوای بر نخاست

رفت از شوخی درون خانه اش / دید لبریز فنا پیمانه اش

اندکی عبرت خیال آر شد / چیست این نقشی که بر من بار شد

بعد از آن در غسل و تکفین بست دست / زنگ آز روی تنزه بر شکست

بر تن پاکش چو زیبا شد کفن / چشم خود بگشا و مرد عشوه فن

شیخ گفتش چون بمردی دیده بند / ورنه بنشین و بیارام از گزند

گفت شیخا اولیا را موت نیست / اندرین گلزار خار فوت نیست

بلکه از دنیا نمایند انتقال / سوی درگاه خدای ذوالجلال

این بگفت و دیدهٔ خود را به بست / آن پری در شیشه چون مردم نشست

در حجاب آمد عذار آفتاب / بر رخ مهتاب شد ابر و سحاب

خون دل زین درد می باید کشید / برق سان صد بار می باید طپید

کی شناسی این سرور پاک را	خون نسازی گر دل صد چاک را
از کمند بود خود پرواز کن	بر سر بر لامکانی تاز کن

حکایت زنده شدن زنی بدعای عیسیٰ و فرار او با شاهزاده و باز مردنش بدعای وی

حکایت زنده شدن

برق طبعی شعله باریها نمود		بر مزاری دل گدازیها نمود
از تنش طرز طپیدن آشکار		وز رخش رنگ پریدن آشکار
کوفت بر سنگ مزار او جبین		کوه تا شد از سرش خجلت کمین
عالمی از ماتمش بگریست زار		جان و دل از نالهٔ او دل فگار
تا که عیسیٰ در گذشت از راه او		خورد در گوشش نفیر آه او
عبرتی زان ناله و فریاد ماند		دل بسوز طپش ایجاد ماند
تا برنگ برق آمد پیش او	ق	چون شنید آوای عبرت کیش او
لطف کرد و پرسش حالش نمود		تا نقاب از چهرهٔ رازش کشود
گفت کای عیسیٰ ز رمزم مپرس		شعلهٔ برق گدازم مپرس
ماه سیمایم ازین خاک مزار		تا کشد این پرده بر نور عذار
روز و شب چون برق بیتابی کنم		اشک خون گرم سیمابی کنم

حکایت زنده شدن

بسمل آسا می طپیم بر روی خاک / آتش سوزان را نمایم برقناک

چون مسیحا حال دردش را شنید / از جگر آه شرر خیزان کشید

نقش اعجاز مسیحائی نمود / جلوهٔ نیرنگ پیدائی نمود

قم باذن الله گفت و از مزار / گشت پیدا دل گدازی شعله بار

جسم او ناسور ریزان از شرار / جان او در تپ چو برق بیقرار

از لحد روی مسیحا چون بدید / گشت جان او زایمان مستفید

گفت شیدا شاهدم این مرد نیست / بهر او این نالهای درد نیست

اندرین گورست پنهان دلبرم / کش ورا تا در کشد اندر برم

بد سر گورش مسیحا شد روان / تا نمایان شد پری زاد جوان

غنچه خندان شد بچشم عندلیب / باز گردیدش جمال گل نصیب

عاشق و معشوق گردیدند شاد / شد ثمر افشانی نخل مراد

مرد عاشق چون بعشقش زار بود / یکزمان چشمان او بیدار بود

رحتی چون یافت چشمانش غنود / تا فلک در چشم نیرنگی نمود

اتفاقاً شاهزاده می گذشت / چون فلک صحرا و وادی می نوشت

تا نگه بر روی زیبایش فتاد / دل کفیدش رخ چو گل گردید شاد

حکایت عیسی علیه السلام

خواند افسون و پری با خویش برد / چون جوان برخاست رنگ از رخ فسرد
برق سان شد در پی او گرم تاز / تا بباغی دید آن حورا بناز
گفت با شاهزاده این جفت منست / دعوی من همچو روز روشن است
در جواب مرد عاشق گفت شاه / این کنیز من بود ایزد گواه
مرد در پیش مسیحا رفت زود / پرده از رخسار را با خود گشود
رفت عیسی پیش آن گمراه زن / گفت کای عیار طبع و مکر فن
پیش ازین ساعت تو بودی مردهٔ / چون گل از باد خزان افسردهٔ
چون گداز شوهرت را دیده ام / من ترا دیروز جان بخشیده ام
تو چسان گشتی کنیز بادشاه / چون شوی از شوهر خود کینه خواه
گفت ای عیسی کجا جان دادهٔ / چون بکذب و افترا استادهٔ
جاده خود گیر کین سودائیست / در دلت شوق جنون پیمائیست
گفت عیسی جانت از تن برده ام / غنچه ات ازین چمن افسرده ام
تا برنگ مرده پیش شه فتاد / ان ستم پرور بحیرت ایستاد
تو کجا راز مسیحائی کجا / در تو اشراق شناسائی کجا
تا نگردد جان شر خیز فنا / کی شوی زین راز غیبی آشنا

گر وجودت بر فشاند زین چمن — تا خودی باشد حجاب کار تست

چون حجاب بود و هستی آدمی — می شناسی عشوهٔ اعجاز فن

سینهٔ دل پر کن از انوار عشق — بود جلباب رخ انوار تست

در دل و جانت شرار افشان ز ذکر — بنگری روشن جمال آن پری

زنگ گردد ذاکری را بر شکن — خرمن جان را بسوز از نار عشق

زان می صافی که جان عالم است — باز می تابد بدل اشراق ذکر

مستیت آخر از آن می داده اند — تا شود مذکور در دل شعله زن

روز و شب در مستیش بی هوش باش — نشئهٔ او در جهان بیش و کم است

راه معنی بر دلت بکشاده اند

بر جمال آن پری مدهوش باش

حکایت سری سقطی که شراب خواری را دیده از دامن خود دهنش پاک فرمود و تائب شدن وی

سری سقطی که مرد راه بود — از رموز معرفت آگاه بود

دل ز دیده یار خود سر رشته داشت — از رخش در دیده دل نور داشت

صافی دلها غبار دامنش — حسنها داغ از عذار روشنش

از رخش صبح صفا را انفعال — در دل پاکش عرق ریزان جمال

حکایت سری سقطی

حکایت سری سقطی

اتفاقاً رفت بر میخانه‌ای / دید رندی مست از پیمانه‌ای

دل ز نشئهٔ جام می مسرور داشت / نرگس شهلا دیدگان مخمور داشت

طبع او تکلیف مستی می‌نمود / بیخودی بند از سر مینا کشود

اضطرابی شعله‌ها در دل فروخت / برق شوقش پنبهٔ مینا بسوخت

بود از مستی تنش غلطان بخاک / دیده‌اش چون خوشه بالای تاک

بر زبانش ذکر یا الله بود / جان او از خالقش آگاه بود

سری سقطی چو دید این حال او / تا تجلی می‌کشاید قال او

عبرت ایجادی لبش را خون بکرد / جوششش دل دیده را جیحون بکرد

کین چه نیرنگیست تا هر دم لبش / بر زبان تبخاله دارد یاربش

چون تنزه خیز دار شخص پلید / چون ز رندی زاهدی آمد پدید

دستگاه لطف حق اظهار دید / لمعهٔ وحدت تجلی بار دید

حیرت افزا ماند از نیرنگ وی / شست از لبهای پاکش زنگ می

راه خود بگرفت از میخانه‌اش / همچنان جوشان می پیمانه‌اش

در خیالش بود سری تا بخفت / تا گلی از گلشن رازش شکفت

شعله گوید بر رنگ برق طور / چون لبش را بهر ما دادی ظهور

بهر تو ما جان او را تافتیم — طبع او از معصیت در تافتیم
شیخ شد مست طرب از ساز او — برد از هوشش مذاق راز او
چون بمینای دماغش نشه هوش — قلقل ایجادی نمود از فرط جوش
مردمان گفتند کای مدهوش مے — تا کجا مشغولیت در نوش و نے
شیخ سری دید این بد حالیت — در میان می کشان با پالیت

حکایت سری

لاله سان بودت برخ گرد و غبار — شست و شویش کرد چون ابر بهار
چون حدیث عبرت از مردم شنود — اشک او خجلت نثاریها نمود
بر رخش زد موجهای انفعال — سینه اش افروخت صدق بلال
جام و مینا را بروی سنگ زد — از گسستن زخمه بر آهنگ زد
توبه همچو برق در جانش فروخت — خرمن و خاشاک عصیانش بسوخت
نور ایمان از جبینش لمعه ریخت — صبح دلها اصفایش نو بخیت
از صفا شد جسم پاکش صبح پوش — روی او چون مهر آئینه فروش
تا بمسجد در نمازش دید شیخ — همچو رنگ گل بخود بالید شیخ
پرسش فرمود کای حال تو چیست — گفت بر استراق تو پوشیده نیست
اقتباس نور تو افروختم — زان شرر عصیان خود در سوختم

پاکی جانم ز شست و شوی تست / قوت شهبالم از نیروی تست

من همی غشته بودم روز و شب / از جلایت گشته ام صافی طلب

از غبارم آئینه بنموده / این دل از صبح صفا پالوده

پوچ مغزی از دماغ من برفت / جوشش می از ایاغ من برفت

شیشه شوقم نباشد می تلاش / بلکه مینای دلم تنویر پاش

فیض تو چون زنگ بستنها نمود / اکتسابها شگفتن ها نمود

صحبت پاکان بود اکسیر ریز / چون لمس انداختی شد لمعه خیز

تا توانی طینت پاکان تلاش / تا شود بر فطرتت تنویر پاش

نقش مجبوری و مختاری مبند / گرد دل و جانت بود قدرت سپند

حکایت قاضی و زن

حکایت جواب دادن قاضی سائله را و بخشش سید وگ نصرانی وی را و سلام نصرانی بجواب قاضی

بود در حسرت گه عسرت زنی / در دل از فریاد با آتش زنی

یاس سامان حسرتها سینه اش / شد غبار بیکسی آئینه اش

داشت آن مسکین دختر خرد سال / فکر ایشان بود بر جانش وبال

برق فقر آتش فروش سینه بود / صیقل زنگ دل آئینه بود

حکایت قاضی و زن

روز و شب فریادی از آشوبها ‌‌ — دلخراشش از کاوش مطلوبها
شیشه‌اش از سنگ باران و زنگار ‌‌ — سبزه از مینای او شرمسار
در طلسم خاکساری خاک بیز ‌‌ — از فسونهای خرابی ناله خیز
عجز سامان چون بگذشت از حال خویش ‌‌ — ناشکیبائی دلش را کرد ریش
پیش قاضی رفت و حال خویش گفت ‌‌ — انقباض غنچهٔ گل کرد از نهفت
گفت قاضی پیش من فردا بیا ‌‌ — تا گشایم بهر تو گنج سخا
از هجوم فقر و غوغای نیاز ‌‌ — می شوی فردا بر حاجت گرم تاز
فرصتی امضای شب می بایدت ‌‌ — صبر از شوق طلب می بایدت
از حضورش سوی منزل رفت شاد ‌‌ — گفت شاید بر دهد نخل مراد
واطپیدن از دل من خون شود ‌‌ — انقلاب طالع وارون شود
نارسائیها وسیلت می نمود ‌‌ — بخت نافرجام حیلت مینمود
قاضیش چون دید برگردید زود ‌‌ — آرزوها باب حسرت واکشود
از وشاقان دورباشیها نمود ‌‌ — جلوهٔ نیرنگ حسرت واکشود
گفت و از درگاه قاضی راندند ‌‌ — خاک بر سرهای خویش افشاندند
از تحسر شد ندامت دستگاه ‌‌ — داغ خجالت گشت نذر برق آه

حکایت جواب

از دل افسرده آهی برکشید / وز خیال وعدهایش می طپید

خاک بر سر از مراد خویش بیخت / اشک خون آلوده از چشمان بریخت

گفت پیش دخترانم عذر چیست / از تلافیها کفیل حال کیست

وعدهٔ ایشان البشارت داده بود / از سخا جان البشارت داده بود

بیخور و آب اندشان از سه روز / جوع در دلهاشان آتش فروز

یا سها در دل طپش ایجاد شد / وقف شور ناله و فریاد شد

مردمان از ناله اش گریان شدند / از شرار آه او بریان شدند

پیش او سیدی که نصرانی گذشت / از گداز ناله اش بیتاب گشت

ریشهٔ فریاد را آبی رساند / اشک آتشبار از چشمان فشاند

حال پرسید و شنید و گنج داد / پیش روی او در بخشش کشاد

چهرهٔ آن زن چمن سامان گشت / سوی منزل از درش خندان بگشت

بارور اش نخل باغ یاریش / چون ازو گل کرد رنگ مطلبش

در همان شب قاضی آشفته حال / گرد سیر گلشن شاه مثال

دید نزهت گاه فردوس برین / اندرو گل چهرگان نازنین

حوریان از حسن و زیبائی نیاز / دل فریب و دلربا و عشوه ساز

حکایت جواب

چون باندازِ تماشایش ودید | صحن آن گلشن بدید و آرمید

حوری آمد پیش ویش عشوه ساز | گفت کای مهجور غمگین دل گداز

بهر تو این باغ دلستان ساختند | طرح این گلشن بتو انداختند

لیک نیرنگ تو نقش انقلاب | بست ای محروم وای خانه خراب

این گلستان ملک نصرانی گشت | از هوای نا سلیمانی بگشت

عبرتی ورزید و اشک از دیده ریخت | خاک وا ازونی بفرق خویش بیخت

دیده را از خواب نوشین برگشاد | یکنفس بر بستر عبرت فتاد

باز بر ایوان نصرانی رسید | گفت کای مخمور از جام نبید

رست گو امشب چه کاری کرده | در دو عالم یادگاری کرده

گفت من مخمورم از جام شراب | من چه دانم از ثواب و از عذاب

صبح از جام صبوحی ساختم | در شب از گل چهرگان پرداختم

کی ز من گل می کند کار صواب | غیر رنگ گل که ریزم از شراب

گفت بهر تو ریاضی دیده ام | کز هوایش همچو گل بالیده ام

بهر سیرت آن گلستان ساختند | کارزوها بهر او جان باختند

مژده چون سید که نصرانی شنید | چون گل از باد بهاری نودمید

هوش چون بالید در دل بر نشست	خم و جام و شیشه‌ها را بر شکست
بیعت اسلام از قاضی نمود	سنگ گلهای الیقین و بر دل فزود
اندرین غفلت که حیرت اسار ق	از نشید انجمن پیرای یاس
دوزخی در باغ جنت فرشاد	جنتی در آتش دوزخ فتاد
عشوه‌ها زاید طلسم روزگار	تو مشو غافل برین زیبا نگار
در کمین گاه تحیر می نشین	جلوه‌های شاهد قدرت ببین
اندرین اوضاع دل بستن چرا	از خیالات عدم رستن چرا
کین معما پیش تو بنموده است	سخت مشکل انکشافش بوده است
نقش ابداعی که هستی نام شد	بهر تسخیر طلسمی دام شد
تو بآهنگ قضا عشرت طلب	خوش خرامی کن به بستان ادب
تو مشو گم گشته در طوفان وهم	ریخته در گرداب حیرت موج فهم

مقاله هشتم در مسئلهٔ فنا و بقا

چون دل ما را هوای هستی است	هردم از دام هوس پابستی است
پیش چشم دهر این نیرنگ بود	می کشد نقش طلسمات نمود
در تماشایش جهانی مائل است	عالمی در شوق او پا در گل است

مقاله هشتم

إنَّ هٰذا الشّوق مفتلح الجحیم — شعله خیز از یادِ فردوسِ نعیم

عالمی وهمی که پندارِ تو هست — میکند دل را ابد بنیاد پایی پست

تو بصحرای یقین زن گامِ خویش — غفلت آگین باش از اوهامِ خویش

کین خیالات اهٔ شیطان می برد — کین هوس از راهِ ایمان می برد

چون ز تمکینِ یقین بندی خیال — می کنی این نقشِ وهمی پایمال

چون فروزی شمع از نورِ یقین — لمعه انگیزی ز بامِ کاخِ دین

کان شرار از نورِ شمعِ دیگر ست — کز هوای او گدازِ شهپر ست

این خیال از نفسِ رحمانی بود — شعله بار بالِ شیطانی بود

این خیالِ عاشقانِ کامل ست — رمز از رشیدِ ایمانِ واصل ست

آن فسون خوانِ طلسماتِ قدیم — مولویِ معنوی شیخِ عظیم

گفته است از نغمهٔ جادو زبان — در بیانِ خطرهای عاشقان

این خیالاتی که دامِ اولیاست — عکسِ گلرویانِ بستانِ خداست

خطره چون عکسِ تجلی گشته است — بیم تو عینِ تسلی گشته است

کین خیالات موج دریای فناست — خطرات مواج عمّانِ بقاست

بنگری دنیا طلسمی از عدم — لمعه انگیزان ز انوارِ قدم

مقاله هشتم

مقاله هشتم

یکنفس از دام دنیا پرفشان | بند بر شاخ تقدس آشیان
یکنفس جان زین قفس آزاد کن | شهپر خود را بشر ایجاد کن
چون دلت محو صفاتش می شود | جان پاکت بلکه ذاتش می شود
لمعه انگیز وجودت از فنا | می درخشد در دلت برق صفا
کین صفا آیینه نور بقاست | اشعه خورشید انوار خداست
چون شناسی نکته رمز فنا | جان شود در بحر معنی آشنا
گر بخواهی در دو عالم زندگی | از بقا حاصل کنی پایندگی
موجه این آب حیوان دیگر است | رشحه این دجله رشک کوثر است
تو که در عصیان چنین تازی کنی | اندرین مشهد چه جانبازی کنی
در کمند نفس چون مانی اسیر | چون ببام دل بگردی اوج گیر
از مقام دل تلاش روح کن | باب معنی را ابد مفتوح کن
گرم تاز عالم سر ساز دل | پرفشان شو از غبار آب و گل
سینه از ذکر خفی پرنور کن | دل شرر خیز چراغ طور کن
از خفی در عالم اخفی بتاز | خرمن جان را از انوارش گداز
باز از اخفی بوحدت کن خرام | سوی ایوان فنا بردار گام

چون فنا گشتی ز بودِ خود رہی — سینہ گرد د لمعۂ ظل اللہی
رنگ بو و ت می شود نقش بقا — گل کند روی تو گلزار صفا
آفتابِ دل کنی شوخی طراز — عالمِ ذرات جان یابد گداز
کای تو محوِ آب و گل گردیدہ — وحشت آبادی دل دیدہ
عالمِ ناسوت سازی جای خویش — خون کنی طبع جلا اندر خویش
عالمِ ناسوت نشأ حسرت است — یاس آبادِ طلسمِ عبرت است
جان و دل را اندرین آشوبگاہ — نیست غیر نالہا و برق آہ
صورت آہو ازین وادی رم — برق جولان باش تا شہر قدم
دامن جان را بر افشان زین غبار — شو بروی آن پری آئینہ وار

حکایت گرفتاری زرگری بہ عشق خواہر عم زاد خویش و مردن خواہر و خاکستر شدن زرگر

زرگری بود از شراب عشق مست — ساغرش لبریز از خم الست
دخترِ عم زاد را دل دادہ بود — از فراقش بسملی آمادہ بود
داغ بر دل شد چو خالش را بدید — روی او می دید و چون برق می طپید
پای سعی در گل دشت یادِ کاکلش — خون دل جوشید و چون گلشن

جان او زندانی گیسوی او | دل طپان از خال چون ہندوی او
چشم او نرگس فروش انتظار | طبع او دل گرمی جان شرار
برق یادش چون بہل افروختی | خرمن آسا جان و دل اسوختی
بسکہ بیداری بچشمش برق بخت | از گدازش خواب در چشمانش بخت
جوہر عشقش چو شد شہرت تلاش | چشم دہر از ماتمش شد اشک پاش
علم او بشنید چون از حال او | سوخت از شوق طپش تمثال او
گفت یارب کین چہ شور محشر ست | تا فلک برمن قیامت گستر ست
چون طپید جانش ز عشق دخترم | چون کتان گردد ازین مہ پیکرم
در دلش چون برق بیتابی طپید | گرد و چشمش اشک سیمابی چکید
چون کند دلکوبی از کوہ الم | چون دل جانش بگرد دند غم
چون ازین سودا جنون تازی کند | زین عزیمت چون فسون سازی کند
بین کہ این معنی خلاف دین ماست | سنگہا بر شیشہ آئین ماست
بر شرار عشق او آبی بریز | تا نگردد شوق جانش شعلہ خیز
چون نہال آرزویش بر ندا د | خشک گردید از خزان نخل مراد
از زبان حسرت فروش نالہ شد | داغ دل ناسوری تبخالہ شد

حکایت زرگری

گفت یارب کین تمنا خون بشد — از گدازشها دلم جیحون بشد

این نم اشکی گل چشمم نه بیخت — بلکه موج خون ازین دریا بریخت

چون تپ عشقش بدل زد اشتعال — زعفران جوشید رنگ روی آل

چشم معشوقش دمی بر وی فتاد — تا بدل معشوق او هم شعله زاد

آتشش در سینه زارش شعله ریخت — کوه دردش نبض طاقت را گسیخت

کوه بیماری جگر فرسا گشت — برق بیتابی شرر افزا گشت

آخر از سودا جنون اندیش شد — شوق آتش خوار آتش کیش شد

ناله او آسمان فرسا نمود — آه سوزانش درِ دوزخ کشود

سوزشش برق الم بیتاب کرد — یادِ او جان و جگر خوناب کرد

آخر از یادش بحسرت جان سپرد — از فراقش جان و دل خون کرده مرد

خانمان در یادِ او گریان شده — جان خویشاوندِ او بریان شده

آن طپش سامان زبان خاموش داشت — جان و دل در یادِ او مدهوش داشت

چون بمذهب بود رسم سوختن — تا کجا می ماند این آشوفتن

هیزم گلگین خریدند از بهار — می زدند از برق رنگ گل شرار

تا تن او را چو هیزم سوختند — جانِ عالم از طپش افروختند

حکایت زرگر

سوختن از جان عاشق کرد گل | نشئه معنی بدل جوشید مل
چون عرش از حسرت جانش بدید | برق آسا از شرار او طپید
گفت فرزندم چو دختم زیستی | دیده خون تو کی بگریستی
بر خلاف رسم میگشتی طویت | بر جهان پیدا شدی رنگ نویت
لطف می کرد و تسلیها بداد | دست چون بگرفت بر خاک اوفتاد
چون کشیدش بود خاکستر تنش | این گدازش کرد عشق روشنش
عاشقان را راه رسمی دیگرست | نذر این خرمن شرار اخگرست
عشق بازی عینک چشم فناست | دل گدازی موج دریای بقاست
چون نباشد پرتو عشقی بدل | کی بگردد لمعه ریزان آب و گل
گر شود عشق مجازی شعله زن | بنض طاقت بگسلد از ما و من
شعله عشق حقیقی چون بود | موج در دش آتشین جیحون بود
هر حباب موج او نقش بقاست | هر لب گرداب زنجیر فناست
تا کنی از زلف غم تسخیر عشق | توبه اول بپا زنجیر عشق

مقاله نهم در مسئله وصال

ابدلت آواره دیوانگی | چند سوداهای سر بیگانگی

مقاله نهم

روز و شب وحشت خیالی میکنی | وز هوس آشفته حالی میکنی
این چه سودای جنونی در دماغ | وین چه بیهوشی که میو ز ایاغ
داغ سودایت گداز هوشهاست | برق در خمیازهٔ آغوشهاست
چون کنی سعی هوس در کار دل | ذات خود دانی همانا آب و گل
نیست ذاتت آب و نار و باد و خاک | بلکه باشد اصل تو آن نور پاک
ذات خود را آب و گل پنداشتی | نور پاکش را غبار انگاشتی
آب و گل باشد خمیر نیستی | پا بگل ماند اسیر نیستی
این هیولا را عدم دانی چرا | اسپ در شهر فنا رانی چرا
از لباس خاک عریان کن بدن | تا دلت گردد چو مهر پرتوفگن
بلکه عریان شو ز اوهام و خیال | تا بتابد در تو نور لایزال
ورنه حرمان از تجلی بایدت | پرده بر دیدار لیلی بایدت
شیخ رومی اندرین راز نهان | بین چه خوش فرمود از معجز بیان
من ز تن عریان شدم او از خیال | میخرامم در نهایات الوصال
از کمند غیریت پرواز کن | بر فراز بام وحدت ناز کن
عیدیت سرچشمهٔ بیگانگی ست | از دوی طوفانی دیوانگی ست

مقاله نهم

عشق مرآتیست یکتای نما — احولی بر صافیش عرض فنا

احولی این آئینه خواهد گداز — تا شود حسنش بجانت گرم تاز

کای طلسم عشق تو ویرانه ایست — کاندران زنگ پری جانانه ایست

تا نشد ویرانی ایوان بود — آن پری پیکر چسان خواهد نمود

ذوق این دیدار اصل کار نیست — مدعای بوسه رخسار نیست

بلکه آهنگ تو از خود رستن است — قطره سان در دجلها گم گشتن است

نکهتی از طبلهٔ عطار شم — کو دهد بوی نگار از قدم

تو مباش اصلا کمال اینست و بس — تو در و گم شو وصال اینست و بس

دام تسخیر تو نیرنگ جهان — تو دل و جان را ز بندش وارهان

هر کجا می باش و محو یار باش — تند برق عارض دلدار باش

حکایت عاشق شدن عارفی بر زنی و در آمدن زن بگور بعد موت عارف و متلون بلون معشوق شدن عارف

بود مردی عارف صحرا نشین — چون غزال از شهر و ده وحشت گزین

الفت او آهوان را کرد رام — وحشیان را خلق او گردیده دام

منزل او مرتع دام و غزال — مسکن او مجلس آشوب و جال

حکایت عاشق

حکایت عاشق

اتفاقاً مرد راهی در رسید | خیمه‌ها در منزل پاکش کشید
بازنی زیبا دل خود شاد داشت | جان ز عشق و الفتش آباد داشت
دید چون آن مرد عارف روی او | دام او شد حلقهٔ گیسوی او
محو شد بر صافی رخسار او | حیرتی ز آیینه دیدار او
برق عشقش سینه و دل را گداخت | چون سمندر جانش از اخگر بساخت
سوختن گردید نذر جان او | شعله بازان سینهٔ بریان او
بعد یکشب چون بکرد آهنگ راه | از دل عارف طپان شد برق آه
اشک ریزان شد ز بیتابی دل | شد گدازان از شررها آب و گل
از نظر پنهان چو گردید آن پری | گشت جانش ساز اخگر همسری
بر فراز نخل آمد دار باز | تا بدید آن پیکر خوبی طراز
چون نگه آخر ز چشمش شد نهان | برق شوقش گشت در جانش طپان
از دلش بگداخت زنگ نور عقل | تا بخاک افتاد از بالای نخل
از طپش رنگ گل رویش فسرد | گفت یا معشوق و در یادش بمرد
نور افشان گشت صحرا از تنش | تافت چون خورشید روی روشنش
مستفیضانش طپش سامان شدند | چشم گریان و دل بریان شدند

حکایت عاشق

با دل سوزان پسر فندش بگور — نور خیزان شد مزارش همچو طور

باز چون از ره مسافر در رسید — یک شبی در منزل او آرمید

آن زنِ خورشید روزیبا نگار — ناگهان شد چون سپند شعله بار

یک شرر جانش ز بیتابی بسوخت — دیده اش از اشک خون نابی بسوخت

باز نی پرسید آن عارف کجاست — گفت کان عارف تجلی آشناست

از تفِ روی پریزادی بسوخت — وز تب آن آتش ایجادی بسوخت

چون شنید این داستان بگریست زار — سینه اش افروخت برقِ عشق یار

از مزارِ او بپرسید و طپید — تا مزارِ نور بارش را بدید

گفت کای عاشق چو داری عشق این — از چه تنها مانده اندر کفن

در بر این معشوق زیبا را بکش — از وصالم جان و دل را ساز خوش

شاهدت چون می نشیند در کنار — بیشوی خندان چو گل اندر مزار

چون شنید آواز آن زیبا نگار — گشت پیدا انشقاق آن مزار

جست چون اسپند و در گورش طپید — از تنش نور تجلی را بدید

شد فنای ذات عاشق دلربا — جسم او شد غیرت برق صفا

شوهرش چون این سر و را نیافت — جان او چون برق نار افشان بتافت

برمزار عارف آمد دل گداز — تا شگافِ گور دید آن نوحه ساز

از شگافش کرد گل پیراهنش — تا بکندیدند گور روشنش

چون تنِ عارف بگردید آشکار — جسم عارف بود هم رنگ نگار

نقشِ نیرنگِ فنا حیرت نمود — هر نگاهی نبضِ عبرت را کشود

کاهی فنا در جسم خوبان مشکل ست — از صفت رنگِ گدازش حاصل ست

چون تنت گرد فنای آن نگار — می شود آیینه ات برقِ شرار

سعی عشقت رهبر راه فناست — کین فنا آیینهٔ نور بقاست

مقاله دهم در بیان مسئلهٔ صلح کل

مقاله دهم

وحشتِ دل چون غزالان خوش ست — الفت طبعی بعالم دلکش ست

شعلهٔ الفت چراغ سینه هاست — صیقلِ زنگِ رخِ آیینه هاست

بست درجانیکه رنگِ اتحاد — جلوهٔ از گلشنِ معنی کشاد

نقشِ جمعیت تسلی مایه است — بالِ هر خطش تجلی سایه است

پردهٔ بیگانگی غفلت نواست — از بم و زیرِ مخالف پر صداست

صلح کل آیینهٔ عرفان بود — بلکه نورِ عارضِ ایمان بود

از بهارش رونقِ بستانِ ما — زو بود خندان بهارِ جانِ ما

کین خمیر آب و نار و باد و خاک — ق — گر نه بگرفتی جلا زان نور پاک

کی شدی شوخی نمای حسن وجود — کی شدی حیرت فزا نور شهود

یافت از موج نسیم امتزاج — نقش این ایجاد در رنگ مزاج

طبع وحشی آهوان را در خور است — خار این صحرا دماغ اخگر است

چون وجود خویش بینی در جهان — عشق تو پیدا اگر دد از نهان

صلح کل زین جلوه الفت پرور است — در عرضها شوخی این جوهر است

تا نگردد رفع وضع انقلاب — کی ببینی روی او را بی نقاب

جان نگردد تا بمل حدت خیال — ق — تا نباشد در دو روی تغییر حال

کی بچشمانت تواند کرد گل — جلوهٔ طاوس رخ بی صلح کل

حکایت بوالهوسی

حکایت بوالهوسی و تاراج کردن وی باغ را و جفا کردن وی با باغبان و عذرخواهی باغبان و نادم شدن بوالهوس

اندر آن کاشانهٔ کثرت اساس — بود از ارباب دل معنی شناس

از تقدس طبع او آیینه خیز — در صفا قدوسیان را آب ریز

وحدت ایجادی هستی پر فشان — از صنم سوی حرم محمل کشان

مست جام ساقی آن بزم بود — تا هزاران جلوه در مستی نمود

حکایت بو الهوسی

نزد او شد بو الفضولِ خام کار / وحشت ایجادِ طلسم اعتبار

از بهارِ معرفت رنگی نداشت / بلبل آسا شوقِ آهنگی نداشت

گفت کای فیض تو نورِ نشأهٔ دل / نوریان از پای کی طبعت خجل

یک نگاه لطف بر ویم بکن / دام چین و صیدِ آهویم بکن

کین دل از نیرنگ دنیا مائل ست / از دمِ اعجاز کیشان غافل ست

در جوابش گفت کای محوِ هوس / مرغ بال افشان کی آید در قفس

کین قفس بستان اهل دل بود / کی از و طبع هوا مائل بود

کی ز وحشت آهوان آید بدام / کی بود اهل هوس از بند رام

چون شنید این نکته شورش خیز شد / از تمنا اضطراب انگیز شد

گفت شیخا صید دامت گشته ام / بهرِ تسخیرِ تو رامت گشته ام

آتشی از الفت افروختم / خرمن حرص و هوا را سوختم

هرچه فرمائی بجان آماده ام / شعله سان درپیش تو استاده ام

چون به پیش اهل دل این قصه اند / مرد دانا اند کی خاموش ماند

گفت چون باد اندرین گلشن خرام / مرد کی باشد در آنجا شادکام

نورسان باغ او یکسر بسوز / در رگ هر گل چو برق آتش فروز

حکایت بوالهوسی

بعد ازان آن باغبان چوب زن | تا شود فریاد و شورش فگن
رفت آن مردک بشوق اشتعال | چون خزان بر گلشنش بگشاد بال
سرو در حیرت شد از نیرنگ او | بلبلان در ناله از آهنگ او
گل بحالش زهر خندی می نمود | لاله از جان نبض خس نائی کشود
یاسمن جیب گریبان چاک زد | صد طپش نبض خس و خاشاک زد
غنچه از زخم جگر جان خون نمود | سوسن از خاموشیش حیرت فزود
چون سبا غش آتش افروزی نمود | نبض برق از هر رگ برگی کشود
جان بلبل عبرت فریاد شد | چون رگ گلها طپش ایجاد شد
تا گلستان گشت نذر سوختن | آتش گل را انگشت افروختن
باغبان چون شعله خاموش بود | گر هزاران برق در آغوش بود
تا بحال او جفا کردار شد | بر تن او زخمها گل بار شد
چون بشد فارغ ز حال باغبان | رفت بیرون از فضای گلستان
باغبان چون دید در پایش فتاد | گفت کای والا نفس قدسی نهاد
عرض تکلیف تو جانم را بسوخت | گرچه جان گلستانم را بسوخت
گر بفرمودی بجان می سوختم | شعله در دامان گل افروختم

چون بکردی در گلستان ترکتاز | اندکی سستی بحالت گشت باز
رونق باغ و بهارم بوده | نور چشم انتظارم بوده
اندکی آرام کن در خانه‌ام | غیرت فردوس کن کاشانه‌ام
دید چون آن وحش خو تسخیر او | میکند و اهم دمش نخچیر او
وضع او گردش بدل عبرت خیال | گفت کای جان تو شدندر وبال
جور من بر دوجان بازی مکن | بگذر از ما و فسون سازی مکن
نزد آن صاحب دل آمد وقت شام | گفت آن افسانهٔ حیرت پیام
گفتش آن قدسی نفس کای دیوزاد | او مرید من بود فرخ نهاد
گر شوی تسلیم فطرت همچو او | رنگ تحقیق از ریاض من بجو
ورنه چون آهو ازین صحرا برم | وین هوا بر روی گل ویران بدم
چون شنید آن وحش خو این راز او | شد جنون خیزان چو آهو کو بکو
معنی بیگانگی شد آشکار | غفلت جان داشت اندر شکار
کو دل عرفان که محو راز شد | گوش کو تا از حقیقت باز شد

مقاله یازدهم در مسئله حسن خلق

حسن خلق از معرفت کیشان سزاست | کز دل شان نور الفت جلوه راست

مقاله یازدهم

مقاله یازدهم

الفت گل چون بجوشد امتزاج / حسن معنی گل کند رنگ مزاج
موج وحدت جوش طوفانی زند / قطره‌ها دم ز عمانی زند
آبیار بهای بحر معرفت / رنگها بندد به نخل احدیت
ریشهٔ وحدت دود در باغ دل / می نماید گل طرازی آب و گل
چون بهار خویش بندد جهان / رنگ الفت گل کند از انس و جان
حسن خلق از جوهر الفت نمود / پرده‌های معنی رازش گشود
نذر فطنتها شود معنی خویش / طبع از تیار داری سینه ریش
خلق خوش خیزد ز هر اران رنگ بو / گل کند از برگ گلها نقش هو
از تأمل می نگر نقش جهان / تا پرستی جمله عالم چون بتان
جوهری خیزد ازین آیینه‌ها / گوهری خیزد ازین گنجینه‌ها
خلق خوش افسرده گردد از خلاف / اختلاف مذهبی فهمیده لاف
از ادب چون می شود معنی طراز / کفر و ایمان را به خواهی امتیاز
ننگ آواز سبحه و زنار نیست / در روش از کفر و ایمان عار نیست
هر خلافی خیزد از نیرنگ تنگ / می دمد هر دم فسون صلح و جنگ
عافیت بر خیزد از کون و مکان / جوهر کین می فروشد هر دکان

مقاله یازدهم

مشرک و مومن بدل شوریده اند
از خلاف باهمی جنگیده اند

مذهب اسلام را هم بنگری
خون کنند از دعوی‌های سرسری

عالمی آشوب سامان می کنند
غارت اسلام و ایمان می کنند

نقش تردید ست در آیینها
جوهر کین ست نور سینه‌ها

گر شدی مرآت شان از کینه صاف
کی نمودی نقشهای اختلاف

حال هفتاد و دو ملت دیده ام
نکتهٔ باریک شان فهمیده ام

از هوس نشا خلاف مذهب ست
شورش ایجاد زلال مشرب ست

در طریقت کوش تا بینی صواب
از عرق ریزی برخ ده آب و تاب

شرع و ملت کو بود راه قویم
جوید از منزل کشان مرد سلیم

کو شناسد رمز شرع و معرفت
دارد از معنی مذاق کیفیت

مهر و کین در پیش او یکسان بود
خلق خوش یک نکتهٔ آسان بود

لیک فهمیدن همانا مشکل ست
جوش این دریا گذر از ساحل ست

هر که فهمد نکتهٔ از راز او
از طلسم تنگ شد پرواز او

در دل جان طرح وضع اتحاد
ریزد از طبیعت صافی نهاد

عالمی آوارهٔ خلق بدست
یک جهان محو خیالات خود ست

مقاله یازدهم

رنگ تیار از جهان اشکسته است　　بی موسائی درونها خسته است
خلق اوضاع تواضع را گذاشت　　تخم کین در سینهای خویش کاشت
هر کسی خواهد فلان بکس شود　　گر به بیند گل بخواهد خس شود
گل به بلبل می کشد تیغ جفا　　تا چکد از هر پرش خون وفا
یک نفس بینی نگار آسا بهار　　تا خزان سازد تن او خار خار
سرو بن مست سهی بالا نیست　　کی خیال از قمری سودا نیست
لاله را خون بار بینم در بهار　　از کدامی غصه شد خون ناب یار
این تن سنبل که بینم پیچ پیچ　　از کدامی کاکل آرگشته پیچ
در تن گل چاکها از بهر چیست　　تیغ باریها بر دار دست کیست
بر تن بید از چه لرزیدن نمود　　برگها را از چه جنبیدن نمود
حیرت نرگس ز قهر چشم کیست　　ارغوان خونی لباس از بهر چیست
طرز گلرویان که خبر بیداد نیست　ق　شوق مشتاقان که جز فریاد نیست
از چه معنی رحم بر عاشق نشد　　سوز عذرا پای وامق نشد
چون طراز خلق بد شد آشکار　ق　عالمی از تیغ قهرش دل فگار
مشکل ست از این و آن آمیختن　　گر توانی زهره خود ریختن

مقوله مصنف

واجب آمد با کسی چون او شدن	گر درین دار فنا باید بدن
ای وکیل احمد بصلح و جنگ ساز	چون بعالم نیست طرز امتیاز
آن وفا کیشان کنون خوابیده اند	انکه طرز آشنائی دیده اند
در سکندرپور یار من نماند	غم تراش و غمگسار من نماند
ای وکیل احمد کنون از غم بسان	گرچه می بودی نخستین غم گدان
خون همی گریم پی صافی دلان	دیده ادائم کنم گوهر چکان
یادشان دل شرر زا بوده است	خون گرمی چشم من پیموده است
هی کجا دل گرمی یاران من	هی کجا تیمار غمخواران من
آشنایان بگذرند و بگذریم	زین بهار پرخزان آخر پریم
واجب آمد توشه خود ساختن	از خیالات جهان پرداختن
چون جهان باشد طلسم اعتبار	کے نماید اعتبارش را قرار

دائماً عاجز بحق مشغول باش
در دو عالم زین عمل مقبول باش

تمت

خاتمة الطبع

خدائے کہ باغ و بہار آفرید	بہ نظارۂ گل ہزار آفرید
زبان در دہن غنچۂ فکر اوست	سخن بر زبان سبحۂ ذکر اوست

پس از گہر ریزی خامہ بدُرر مضامین تحمید و تنظیم لآلی مدحت رسولِ کریم علیہ الصلوٰۃ والتسلیم مخفی مباد کہ درین زمان مسعودُ اوان محمود مثنوی دلپذیر مقبول طبائع ہر برنا و پیر۔ غذائے روح اصفیا اعنی مثنوی خوان یغما کہ دیدۂ اہل دل را بصیرتے می فزاید و کام و زبان اہل زبان را عذوبتی می بخشد۔ از سلک اعجوبہ نگار و نتیجۂ طبع گوہربار کاشف اسرار مشاہدہ۔ واقف استار مجاہدہ۔ غواص بحر توحید آشنائے دریاے تفرید مولانا مولوی حکیم وکیل احمد سکندرپوری سلمہ اللہ الولی از اہتمام عالی ہمم صاحب الجود والکرم جناب مولوی حافظ محمد عبدالاحد سلمہ اللہ الصمد بمطبع مجتبائی واقع دہلی بماہ ربیع الاول ۱۳۰۹ھ سنہ ہجری آئینہ اظہار جلوہ نما و پیرایہ طبع رونق افزا گردید۔ تحسین حسن تصحیح بیجا نبود و ستایش خوبی خط حاجت گفتن ندارد۔ رونق طبع از

صورتش عیان و عرق ریزی

کارپردازان مستغنی

از بیان

کرامات امدادیہ

کہ صورتے از معنی این ابیات مثنوی معنوی ست

اولیا را ہست قدرت از الٰہ | تیر جستہ باز آرندش ز راہ

بستہ درہائے موالید از سبب | چون پشیمان شد ولی از دست رب

گفتہ ناگفتہ کند از فتح باب | تا ازان نے سیخ سوزد نے کباب

بہ افادۂ محبان صادق الارادت باپای جناب مولوی محمد انعام اللہ دام بالعز والجاہ

در مطبع انتظامی کانپور طبع شد